

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يُنشِئُ النَّشْأَةَ الْآخِرَةَ إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (عنكبوت: ٢٠)

سرشناسه	: جشنواره ملی سفرنامه و خاطره نویسی رضوی (پنجمین : ۱۳۹۵: ایلام)
عنوان و نام پدید آور	: آفتاب شرق / [گردآورنده] علی محمد نیاکان؛ تهیه و تنظیم اداره ارشاد اسلامی ایلام، ویراستار: دکتر علی گراوند
مشخصات نشر	: قم: جام جوان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۸ ص.
فروست	: از سری برنامه های چهاردهمین جشنواره بین المللی امام رضا (ع)
شابک	: ۱۵۰۰۰۰ ریال ۳-۱۳-۷۹۱۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: علی بن موسی الرضا (ع) امام هشتم ۹۱۵۳ - ۲۰۳ ق. آرامگاه - زیارت
موضوع	: Ali ibn Musa, Imam VIII-Tomb-Pilgrimage
موضوع	: زیارتگاه های اسلامی--ایران -- مشهد--خاطرات
موضوع	: سفرنامه های ایرانی -- قرن ۱۴
موضوع	: زیارت و زائران--ایران--مشهد--خاطرات
شناسه افزوده	: محمد نیاکان، علی، ۱۳۳۶، گردآورنده
شناسه افزوده	: ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ۵۳ ج / ۲ / ۲۶۴ BP
رده بندی دیوبی	: ۲۹۷/۷۶۷۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۹۰۷۸۳

نام کتاب آفتاب شرق

تهیه و تدوین : اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام

ناشر: انتشارات جام جوان

ویراستار: دکتر علی گراوند عضو هیئت علمی دانشگاه ایلام

طرح جلد: وحید اسدی نیا

مدیر اجرایی: سهراب جینور

نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۵

قیمت : ۱۵۰۰۰ تومان

چاپخانه اصیل

تیراژ : ۱۰۰۰

شابک : ۳-۱۳-۷۹۱۲-۶۰۰-۹۷۸

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است

دفتر مرکزی : قم ، خیابان سمیه ، کوچه ۵، پلاک ۳۱، تلفن : ۰۲۵-۳۷۷۴۷۲۹۴

همراه : ۰۹۱۲۱۵۲۰۲۸۹

انتشارات جام جوان و مارینا



آفتاب شرق

اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیش گفتار.....	۱

فصل اول: پیام، سخنرانی و بیانیه‌ها

* پیام وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی به چهاردهمین جشنواره بین‌المللی امام رضا(ع).....	۷
* خوشامدگویی آقای علی محمدنیاکان/ مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام.....	۱۱
* خلاصه‌ی سخنرانی حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمدنقی لطفی/ نماینده محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه‌ی ایلام.....	۱۵
* خلاصه‌ی سخنرانی دکتر محمدرضا سنگری/ از نویسندگان و پژوهشگران برجسته‌ی کشور.....	۱۹

- * خلاصه‌ی سخنرانی جناب آقای همایون امیرزاده/ مشاور محترم معاون فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۲۳
- * بیانیه‌ی هیأت داوران جشنواره ۲۵

فصل دوم: سفرنامه‌نویسی (بالای ۱۸ سال)

- * از توبه تا رضا/ رضا حسین آبادی از استان خراسان شمالی ۳۱
- * مسافر مهتاب زیر سایه خورشید/ مهین وزیری از استان تهران ۶۷
- * شوق دیدار/ احسان الفتی از استان ایلام ۸۵

فصل سوم: سفرنامه نویسی (زیر ۱۸ سال)

- * ریحانه و راه حرم/ ریحانه ثابت قدم از استان فارس ۱۰۱
- * از زمین و آسمان/ امیرمهدی اسدی از استان ایلام ۱۰۷

فصل چهارم: خاطره نویسی (بالای ۱۸ سال)

- * وقتی که امام رضا(ع) ترمزدستی‌ام را کشید!/ کبری صیفی از استان خراسان رضوی ۱۱۳
- * من ایستاده یک زائر هستم/ فرج‌الله صیدمحمدی از استان ایلام ۱۲۳
- * زائران ضریح رضا(ع)/ علی اکبر امامی از استان کرمانشاه ۱۴۵

فصل پنجم: خاطره‌نویسی (زیر ۱۸ سال)

- * دوست بچه‌ها/ علی کاظمی از استان ایلام ۱۶۷

* تولد عشق به رضای رضا(ع)/ نازنین حسونند از استان ایلام ۱۷۵

* شفاء الاسقام / زهرا درختی از استان ایلام ۱۸۱

فصل ششم: زیارت اولی‌ها

* وقتی دندانم افتاد/ طاهّا خدامی از استان همدان ۱۸۵

* تندیس پربرکت / زینب نظریان از استان ایلام ۱۹۱

* جذبه‌ی عشق / فائزه منّتی از استان ایلام ۲۰۱

فصل هفتم: بخش عربی (القسم العربی)

* من مغرب الفراق إلى مشرق الوصال / دکتر پیمان صالحی از استان ایلام ... ۲۰۹

* رحلة الطائر الأبيض من بغداد إلى مشهد / باسم الشُمري از الكوت - العراق

..... ۲۳۹

* ذکری زیاره الإمام الرضا(ع)/ عبدالصاحب نوروزی ۲۵۷

پیش گفتار

به اعتقاد بیشتر مورخان و محدثان، یازدهم ذی القعدةی سال ۱۴۸ هجری، میلاد مسعود امام رضا(ع)، امام هشتم شیعیان جهان است. شهادت آن حضرت در سال ۲۰۳ هجری و در سن ۵۵ سالگی به وسیلهی مأمون رخ داده و پیکر پاک و مطهرش در طوس به خاک سپرده شده است. لقب مشهور آن حضرت، «رضا» و کنیهی معروفش «ابوالحسن» بوده است. مقارن حیات مبارک امام رضا(ع) درخت علم و معرفت جوانه زد و فرهنگ دینی در مسیر توسعه و گسترش قرار گرفت و تمسک به عقل و منطق در امور دینی و سازگار کردن مذهب با فلسفه آغاز شد. ترجمه‌ی کتاب‌های یونانی، هندی و... زمینه‌ی انتقال فرهنگ یونان و عقاید یهود و مسیحیت به جهان اسلام را فراهم آورد. در واقع، ترجمه از عهد امویان شروع شد و در دوره‌ی خلافت عباسیان به اوج رسید.

امام رضا(ع) در چنین اوضاعی در برابر امواج سهمگین فرهنگ بیگانه احساس مسئولیت می‌کرد؛ زیرا موج ترجمه‌ی کتب و انتقال مفاهیم و محتوای آن‌ها «اسلام» را تهدید می‌نمود. از این رو، در چارچوب یک برنامه‌ی فرهنگی و با سفر به مراکز مهم فرهنگی آن دوره چون «بصره» و «کوفه»، علاوه بر ترویج دین مبین اسلام، از مکتب تشیع و امامت خویش دفاع کرد و در سفر به خراسان زمینه‌ی تحوّل بزرگی در مکتب تشیع را فراهم آورد.

مناظره‌ی امام با علما و اندیشمندان ادیان و فرقه‌های مختلف، برتری مکتب تشیع را به وضوح عیان ساخت و سران بزرگ ادیان و فرق آن دوره، در برابر امامت آن حضرت سر تعظیم فرود آوردند؛ البته محافل علمی امام رضا(ع) متنوع بود.

بیشتر دوران امامت ایشان در شهر مدینه به مثابه‌ی پایگاه اصلی ترویج فرهنگ اصیل رضوی سپری شد. امام رضا(ع) نیز مانند اجداد طاهرینش در مسجد مدینه کلاس درس و بحث تشکیل می‌داد؛ آن گونه که بعضی مورخان از «مسجد البنی» به عنوان حوزه‌ی علمیه‌ی امام(ع) یاد کرده‌اند.

اشاره شد که سفر امام به مراکز علمی از جمله بصره، کوفه و خراسان و دیدار با مردم آن شهرها، زمینه‌ی برپایی محافل علمی را فراهم می‌آورد و امام رضا(ع) با استفاده از هر فرصتی، به تدریس علوم قرآنی و بیان حدیث می‌پرداخت. جلسات مناظره نیز از جمله محافلی بود که امام رضا(ع) برای تبلیغ دین جد اطهرش، رسول خدا(ص)، از آن بهره‌ی فراوان برد و مکتب تشیع را به جهان اسلام معرفی فرمود.

به یقین بیان تفصیل فعالیت‌های فرهنگی امام از حوصله‌ی این مقدمه خارج است. از این رو، به همین بسنده می‌کنیم و غور و فهم مطلب در این باره را به اهل آن می‌سپاریم.

مجموعه‌ی حاضر از دو بخش تشکیل شده است، یکی خاطرات و دیگر سفرنامه‌ها که هر کدام از آنها در بخش‌های متفاوتی برگزار شده‌اند؛ بنابراین به

ضرورت و برای سامان و نظم بیشتر در هفت فصل جداگانه به شرح زیر ارائه گردید:

- **فصل اول:** شامل بیانیه‌ها و سخنرانی‌ها و پیام‌هایی که به مناسبت برگزاری جشنواره صادر یا ارائه گردید.

- **فصل دوم:** سفرنامه‌نویسی بالای هجده سال؛

- **فصل سوم:** سفرنامه‌نویسی زیر هجده سال؛

- **فصل چهارم:** خاطره‌نویسی بالای هجده سال؛

- **فصل پنجم:** خاطره‌نویسی زیر هجده سال؛

- **فصل ششم:** زیارت اولی‌ها؛

- **فصل هفتم:** بخش عربی؛ شامل خاطرات و سفرنامه‌های به زبان عربی.

برای تدوام بخشیدن به فعالیت‌ها و اجرای برنامه‌ی سراسر خیر و برکت پنجمین جشنواره‌ی خاطره‌نویسی رضوی از سری برنامه‌های چهاردهمین جشنواره‌ی بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، تلاش زیادی شده و موارد زیر از آن جمله است:

- سپردن امور اجرایی جشنواره به یکی از مؤسسات فرهنگی هنری با سابقه؛

- طراحی، چاپ و توزیع ۱۳ هزار نسخه فراخوان، پوستر و سایر اقلام تبلیغی در مراکز و مؤسسات آموزش عالی، دانشگاه‌ها، مؤسسات فرهنگی هنری، سازمان‌ها و نهادهای دولتی و غیر دولتی کشور؛

- انتشار فراخوان در نشریات محلی؛

- تشکیل اتاق فکر جشنواره با حضور استادان و صاحب نظران فرهنگی و برگزاری هشت جلسه در طول سال؛

- جلسات مشارکت ادارات و نهادهای دولتی و غیردولتی؛

- تشکیل شعبه‌ی فرعی دبیرخانه‌ی جشنواره در شهر مرزی مهران؛

- تعامل و پی‌گیری دستورالعمل‌ها و بخشنامه‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و بنیاد بین‌المللی امام رضا(ع)؛ البته موسسه‌ی فرهنگی و هنری عصر پیام و همکاران اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام، برای اجرای آن‌ها زحمات زیادی متحمل شده‌اند. از این رو، خاضعانه از خدای رحمان تمنا دارم ما را در مسیر نور فروزان آموزه‌های قرآن و اهل بیت طاهرین(علیهم السلام) قرار دهد تا در این دنیا «راه» را از «چاه» بشناسیم و در سایه‌ی وحدت، مودت و یک‌رنگی زندگی آرام و دور از هیاهویی داشته باشیم و در روز قیامت از شفاعت امام رئوف برخوردار باشیم.

علی محمدنیاکان

فصل اول

پیام، سخنرانی و بیانیه‌ها

پیام وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی جناب آقای علی جنتی به
چهاردهمین جشنواره بین‌المللی امام رضا(ع)

بسم الله الرحمن الرحيم

پلک خورشید به فرمان تو برمی‌خیزد

صبح از سمت خراسان تو برمی‌خیزد

نور هر صبح می‌افتد به در خانه‌ی تو

بعد، از گوشه‌ی چشمان تو برمی‌خیزد

تمام کسانی که در سرزمین پاک ایران زیست می‌کنند، خراسان را قبله‌ی خود
می‌دانند. همه‌ی ایرانیان شیفته‌ی حریم امن علی‌بن موسی‌الرضا(ع) هستند.

مگر می‌شود، عاشق پیامبر اکرم(ص) بود و به فرزندش در خاک خراسان عشق
نورزید؟ و در تنگناها و مصائب و مشکلات از او مدد نگرفت؟ مگر می‌شود،
دل به حریم حضرتش سپرد و از معارف و فرهنگش بی‌بهره ماند؟

ملت بزرگ ایران افتخار دارد که میزبان میهمانی عزیز از تبار اهل بیت
پیامبر(ص) است که فرمود: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجراً إِلَّا الْمَوَدَّةَ ذِي الْقُرْبَى»

دوستی اهل بیت(ع) برای ما ایرانیان وظیفه‌ی بزرگ دینی و میهمان‌نوازی، آیین دیرینه‌ی ایرانیان است. عشق و ارادت ما ایرانیان به ثامن‌الحجج علیه آلاف التحیه و السلام، عشق و ارادتی پایان‌ناپذیر است که نمونه‌ی آن را در برگزاری جشنواره‌ی امام رضا(ع) می‌بینیم. در طول سیزده دوره‌ی گذشته هر سال بر جمع عاشقان آن امام همام و گستره‌ی جغرافیایی جشنواره افزوده شده و به بیشتر شهرها و برخی روستاهای کشور رسیده است و امسال به یمن نیات پاک و خالصانه‌ی شما و تبرک عنوان دوره‌ی چهاردهم، این جشنواره گسترده‌تر و مسئولیت دست‌اندرکاران برگزاری آن در گوشه و کنار کشور سنگین‌تر شده است.

این روزها آیین‌های مربوط به برنامه‌های موضوعی جشنواره‌ی امام رضا(ع) در سراسر کشور در حال برگزاری است و همه‌ی خادمان فرهنگ رضوی تا رسیدن روز موعود و میلاد فرخنده‌ی آن حضرت لحظه شماری می‌کنند.

شما دست‌اندرکاران برگزاری این جشنواره، شایستگی آن را داشته‌اید که در شهر و دیار خویش به افتخار خدمت‌گزاری حضرت ثامن‌الحجج(ع) نائل شده و در دایره‌ی بزرگ خادمان فرهنگ رضوی قرار گرفته‌اید.

فرهنگ رضوی در این سال‌ها به همّت و ارادت شما نشر و نمو یافته و معارف اهل بیت(ع) در خانه‌ی دل‌ها بارور شده است. به همه‌ی شما عزیزان تبریک می‌گویم و برایتان در این مسیر نورانی عزّت و سربلندی آرزومندم.

لازم می‌دانم از همراهی و دل‌سوزی مدیران اجرایی آن آستان، بویژه نماینده‌ی محترم ولی فقیه در آستان، استاندار محترم، نمایندگان محترم مجلس و اصحاب اندیشه و فرهنگ و هنر که پشتوانه‌ی این حرکت فرهنگی بوده‌اند، صمیمانه تشکر و سپاس‌گزاری نموده مزید توفیق همگان را از درگاه خداوند متعال خواستارم.

علی جنتی

خوشامدگویی آقای علی محمدنیاکان، مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی
استان ایلام

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

ضمن عرض سلام، ادب و احترام خدمت حضار ارجمند و خیرمقدم محضر
مهمانان معزز، دهه‌ی کرامت را به همه‌ی سروران تبریک و تهنیت عرض
می‌کنم و خدای یگانه و مهربان را از صمیم قلب شکر می‌گزارم که توفیق
برگزاری پنجمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی از سری برنامه‌های
چهاردهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا(ع) را به خادمان فرهنگ رضوی
در استان ایلام عطا فرمود. ابتدا، متن پیام وزیر فرهیخته و دانشمند فرهنگ و
ارشاد اسلامی جناب آقای دکتر علی جنتی به چهاردهمین جشنواره بین‌المللی
امام رضا را قرائت می‌کنم.

[متن پیام وزیر به پاس ادب پیشتر و در آغاز کتاب آمد.]

حال، به رسم ادب و احترام اعلام می‌کنم: این جشنواره‌ی با شکوه در
سایه‌ی حمایت‌های بی‌دریغ و رهنمودهای دکتر سیدعباس صالحی معاون
محترم امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، دکتر سیدجواد جعفری
مدیر عامل محترم بنیاد بین‌المللی امام رضا(ع)، حمایت مادی و معنوی مهندس

محمدرضا مروارید استاندار محترم ایلام و معاونان پرتلاش ایشان، عنایت ویژه‌ی حضرت حجت‌الاسلام و المسلمین حاج آقای لطفی نماینده‌ی محترم ولی فقیه در استان و همراهی و هم‌کاری دستگاه‌های اجرایی و حوزه‌های مردم نهاد به اسامی زیر شکل گرفته است:

- دفتر امور اجتماعی و فرهنگی استانداری ایلام،
- اداره کل آموزش و پرورش استان ایلام،
- صدا و سیما مرکز ایلام،
- کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان ایلام،
- جهاد دانشگاهی استان ایلام،
- شهرداری و شورای اسلامی شهر ایلام،
- حوزه‌ی هنری استان ایلام،
- دبیرخانه‌ی کانون‌های فرهنگی و هنری مساجد استان ایلام،
- حوزه‌ی علمیه‌ی خواهران استان ایلام،
- مؤسسات قرآنی استان ایلام،
- بانک قوامین شعبه استان ایلام،
- مؤسسه‌ی فرهنگی هنری عصر پیام که مجری جشنواره بود و نقش محوری ایفا نمود.

باز خاضعانه و به نشانه‌ی قدرشناسی، حضور گرم و صمیمانه‌ی نماینده معزز ولی فقیه در استان و امام جمعه‌ی ایلام، دکتر همایون امیرزاده مشاور محترم معاون امور فرهنگی وزیر، استاد دکتر سنگری، استاد قاسمی قاری بین

المللی و مهندس کلانتری معاون محترم سیاسی امنیتی استانداری ایلام و همهی مدیران و مسئولان دستگاههای اجرایی حاضر در این آیین باشکوه را ارج می‌نهم و سلامت، عزّت و بهروزی آنان را از خدای بزرگ مسئلت می‌نمایم.

از حمایت و الطاف بی‌دریغ داوران آثار و بویژه دبیر تخصصی و اعضای محترم اتاق فکر جشنواره نیز سپاس گزارم.

دعا می‌کنم امام رئوف و مهربان به کرمش، این خدمت را از ما «ایلامیان» خادم فرهنگ رضوی پذیرا باشد.

«آمین»

**خلاصه‌ی سخنرانی حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمدنقی لطفی
نماینده محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه‌ی ایلام در افتتاحیه جشنواره**

حجت الاسلام محمدنقی لطفی، امام جمعه ایلام، در مراسم اختتامیه جشنواره سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی، در مجتمع فرهنگی و هنری ارشاد ایلام، اظهار کرد: مراسمی که به عنوان تعظیم و تکریم امامان معصوم(ع) برگزار می‌شود، بسیار ارزشمند است. وی تصریح کرد: آشنایی با زندگانی پربار امامان معصوم(ع) به‌عنوان رهبران و مربیان دینی یک ضرورت است و باید این آشنایی، یک آشنایی کامل با ابعاد مختلف زندگی آنان باشد و از همه مهم‌تر این است که الگوپذیری از سیره ائمه‌ی اطهار(ع) در همه‌ی ابعاد زندگی داشته باشیم.

امام جمعه‌ی ایلام، با اشاره به این که زندگی و سیره‌ی ائمه اطهار(ع) بهترین الگو و سیره برای زندگی است، یادآور شد: اگر می‌خواهیم که راه سعادت را طی کرده و از مشکلات و انحراف از مسیر حق، دور باشیم، باید الگو و اسوه داشته باشیم و بهترین الگو و اسوه سیره‌ی ائمه‌ی اطهار(ع) است.

حجت الاسلام لطفی، با تأکید بر این که همه ما بویژه بانوان جامعه‌ی اسلامی باید با سیره‌ی علمی و اخلاقی حضرت معصومه(س) نیز آشنایی پیدا

کنند، یادآور شد: این سفرنامه‌ها و خاطره‌ها بسیار خوب و ارزشمند است و تأثیر بسزایی در زمینه‌ی آشنایی هرچه بیشتر افراد جامعه با سیره‌ی ائمه‌ی اطهار و بویژه زندگی امام رضا(ع) دارد.

وی با اشاره به این که امروز جامعه به شدت نیازمند سیره‌ی اهل‌بیت(ع) است، گفت: جهان امروز با یک بحران فطری و اخلاقی مواجه است؛ اما ائمه‌ی اطهار(ع) راه را به ما نشان داده‌اند. آن‌ها در طول حیات خود الگو بوده‌اند و امروز نیز سیره و زندگی آن بزرگواران برای بشر در همه طول تاریخ راهگشا و الگو است.

حجت الاسلام محمدنقی لطفی، با بیان این که باید نسبت به زندگی امام رضا(ع) آشنایی و آگاهی داشته باشیم، افزود: فلسفه‌ی اصلی این جشنواره‌ها، آشنایی با زندگی اهل‌بیت(ع) است و تنها راه نجات هم همین است و اگر بخواهیم جامعه‌ی خود را با امامان معصوم(ع) آشنا کنیم، باید از سیره و زندگی آن بزرگواران در جامعه الگو بگیریم.

امام‌جمعه‌ی ایلام، با تأکید بر این که یکی از کارهای بزرگ امام رضا(ع) در خراسان معرفی جایگاه امامت و ولایت در آن زمان بوده که برجستگی فراوانی در طول حیات آن حضرت دارد، گفت: هنر انقلاب اسلامی این بوده است که اسلام ناب محمدی(ص) را که برگرفته از زندگی اهل‌بیت(ع) است، به جهان معرفی کند.

وی بیان کرد: امروز وهابیت با دلارهای سعودی علیه ارزش‌ها و باورهای اسلامی کار می‌کند و با دیپلماسی دلار تلاش می‌کند که فرهنگ اهل‌بیت(ع) را در جهان کم‌رنگ کند و رهبر انقلاب اسلامی به‌درستی فرمودند که روسیاه‌ترین دبیر کل در تاریخ سازمان ملل همین دبیر کل فعلی است که سعودی‌ها را از لیست ناقضان حقوق بشر حذف کرده است.

حجت الاسلام محمدنقی لطفی، خاطرنشان کرد: علی‌رغم همه‌ی تبلیغات مسموم علیه انقلاب اسلامی که در دنیا و از سوی نظام استکبار جهانی انجام می‌شود، باید گفت که تشنگان و طالبان حقیقت فراوان هستند و اقتدار ایران اسلامی امروز به برکت فرهنگ اهل‌بیت(ع)، فرهنگ حسینی و فرهنگ رضوی است.

حجت الاسلام لطفی، با بیان این‌که باید نسبت به زندگی امام رضا(ع) آشنایی و آگاهی داشته باشیم، افزود: فلسفه‌ی اصلی این جشنواره‌ها، برای آشنایی با زندگی اهل‌بیت(ع) است و تنها راه نجات هم همین است و اگر بخواهیم جامعه‌ی خود را با امامان معصوم(ع) آشنا کنیم باید از سیره و زندگی آن بزرگواران در جامعه‌الگو بگیریم.

خلاصه‌ی سخنرانی دکتر محمدرضا سنگری
از نویسندگان و پژوهشگران برجسته‌ی کشور

جوانان در کسب علم و دانش با الگوگیری از سیره امام رضا(ع) بکوشند.

دکتر محمدرضا سنگری به‌عنوان سخنران ویژه‌ی پنجمین جشنواره‌ی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی در ایلام، اظهار کرد: استان ایلام در دوران انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس دارای دوره درخشان است و از چهره‌های شاخصی در حوزه‌ی ادبی بهره می‌برد.

وی، با بیان این که استان ایلام در ادوار گذشته مرکز تمدن بشری بوده است، تصریح کرد: ایلام سرزمین فرهنگ و نویسندگی است و یکی از قطب‌های ادبی در عصر انقلاب به شمار می‌رود که دارای استعدادهای درخشانی در عرصه ادبیات و شعر است.

این پژوهشگر و نویسنده مطرح کشوری، با اشاره به برگزاری جشنواره سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی در ایلام، ابراز کرد: انتظار می‌رود که در سال آینده مجموعه‌ای از اشعار رضوی به همت شاعران ایلامی آماده‌ی چاپ شود

و یک کتاب ویژه سفرنامه‌های دریافتی در قالب این جشنواره در یک مجموعه گردآوری شود.

دکتر سنگری با ذکر سیر تاریخی زندگی امام هشتم(ع) یادآور شدند که حضور آن حضرت در ایران منشأ برکات فراوانی از جمله کتابت قرآن و دعوت مردم به تشیع بوده و این برکات همچنان استمرار دارد و همگان در کنار این چشمه‌ی جوشان و کوثر زلال نشسته اند و استفاده می‌کنند.

سنگری، با بیان این که امام رضا(ع) را با عنوان «امام غریب» می‌شناسیم، تصریح کرد: امام رضا(ع) تنها امامی است که در زمان شهادت، هیچ‌یک از اعضای خانواده و خاندان بزرگوارش در کنار آن حضرت نبوده است و به این دلیل به ایشان امام غریب می‌گویند.

وی بیان کرد: عصر امام رضا(ع) مصادف با وجود و ظهور اندیشه‌های مختلف و مسلک‌هایی بوده است و در آن دوران خراسان در مسیر و به منزله چهارراهی از این ادیان قرار داشته است و امام رضا(ع) به‌عنوان عالم آل محمد(ص) با تمام اندیشه‌های التقاطی، با علم و دانش مبارزه کرده و نقش اصلی را در ترویج فرهنگ شیعه در نقاط مختلف ایران اسلامی داشته است.

سنگری، با بیان این که امام رضا(ع) در جلسات پرسش و پاسخ عالمان و اندیشمندان ادیان مختلف با عنوان احتجاج حضور داشتند و با زبان علم و دانش به همه پرسش‌های آنان پاسخ می‌دادند و این هنر امام رضا(ع) بود که به‌عنوان عالم آل محمد(ص) معروف گردید.

وی در پایان با بیان این که عاشقان و دوستداران امام رضا(ع) باید سیره‌ی زندگی اخلاقی، علمی و عملی آن حضرت را الگوی زندگی خود قرار دهند، خاطرنشان کرد: امام رضا(ع) به مطالعه و اندوختن علم و دانش بسیار اهمّیت می‌دادند و امروز نیز باید همه‌ی جوانان و نوجوانان ایران اسلامی با الگوگیری از آن حضرت در مسیر کسب علم و دانش بکوشند.

خلاصه‌ی سخنرانی جناب آقای همایون امیرزاده مشاور محترم معاون فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مشاور اجرایی معاون فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ضمن قدردانی از دست‌اندرکاران برگزاری جشنواره‌ی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی طی سخنانی اظهار داشت: جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا(ع) در بخش‌های مختلف فرهنگی و هنری برگزار می‌شود و در سال جاری حدود ۵۶۵ هزار نفر در سراسر کشور و دیگر نقاط جهان در جشنواره بین‌المللی امام رضا(ع) شرکت کرده‌اند.

همایون امیرزاده، با بیان این‌که هرساله شاهد استقبال بی‌نظیر هنرمندان و فرهنگ‌دوستان کشور و جهان از این جشنواره هستیم، یادآور شد: جشنواره‌ی رضوی نقش مهمی در زمینه‌ی ترویج فرهنگ ائمه‌ی اطهار(ع) و بویژه فرهنگ رضوی ایفا می‌کند.

وی با اشاره به این‌که در سال جاری هنرمندان ۳۱ استان کشور و ۷۷ کشور جهان آثار خود را به دبیرخانه‌ی جشنواره بین‌المللی امام رضا(ع) ارسال کرده‌اند، گفت: ۶۱ درصد آثار ارسالی به این جشنواره از داخل کشور به صورت ملی و ۳۹ درصد آثار در بخش بین‌المللی بوده که از این میزان ۳۱

درصد در بخش هنری، ۲۹ درصد فرهنگی، ۱۹/۶ درصد پژوهشی و ۹/۳ درصد ۹۹ بوده است.

مشاور اجرایی معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی هم چنین خاطرنشان کرد: درمجموع باید گفت یک هزار و سیصد و ده نفر کار داوری آثار این جشنواره را در کشور انجام دادند و ۵۶۶ نفر عضو اتاق فکر جشنواره بودند و ۷۰ ناظر تخصصی نیز در برگزاری این جشنواره مشارکت داشته‌اند.

ایشان در پایان ضمن آرزوی موفقیت برای برگزارکنندگان جشنواره کلیپ پخش شده در مراسم را با مضمون ارادت اقشار مختلف مردم به حضرت علی بن موسی رضا(ع) بسیار ارزشمند و خلاقانه توصیف نموده و قول مساعد دادند که برای تهیه کنندگان کلیپ جوایزی لحاظ نمایند.

بیانیه هیأت داوران پنجمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

نوشتن نغمه زیستن است، آنگاه که در گذر زمان، حضور حیات را بر بوم مفاهیم به تصویر می‌کشد. نوشتن، هوای هویت یافتن اندوخته‌های ذهنی در گذر زمان است، سفر اما سلوک آشنایی دل و چشم، با جهان تازگی‌هاست، دل در گرو سفر بسپاری، در انبوه آیین‌های سبز و سفید دیدار رها می‌شوی و راوی آموزه‌های بسیار می‌گردد. درست همانند سفر دلدادگان کوی دوست اقلیم آسمانی خورشید، جایی که در آن آفتاب سایه‌سار زلال معنویت است و قرص ماه، جلوه‌گر انوار تماشایی‌اش.

بیرق پنجمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی، در حالی در اقلیم ایلام در اهتزاز است که در آن کاروان کرامت به سرمنزله مقصود سلامت رسیده است. کاروانی که در گذر از ایلام، دل به رنگین کمان کرامت آن امام همام بسته است و در میعادگاه مهر او، در حلقه‌ی همدلی به قصد قربت، زائر زیبایی رافت او هستند.

هیأت داوران پنجمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی، ضمن تقدیر بی‌کمران از کلیه‌ی شرکت‌کنندگانی که در این راه، دل به روایت رضای دوست سپرده‌اند، نکاتی چند را یادآور می‌شود:

- با توجه به استقبال گسترده دانش‌آموزان از این جشنواره، هیأت داوران پیشنهاد می‌کند تا به منظور گسترش فرهنگ رضوی در بین جامعه‌ی دانش‌آموزی، شعبه‌ای از دبیرخانه در بین مدارس دایر نماید و از طریق معاونین پرورشی و مربیان مدارس، در خصوص چگونگی تهیه و تدوین خاطرات و سفرنامه، دانش‌آموزان را هدایت و یاری نمایند.
- از آنجایی که هدف غایی این جشنواره، گسترش فرهنگ رضوی در بین اقشار مختلف جامعه است، لازم است که بسیار از سازمان‌ها و نهادهای فرهنگی، در امر اطلاع‌رسانی و تبلیغات آن اهتمام لازم را داشته باشند.
- هیأت داوران پنجمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی، ضمن استقبال از فراگیر شدن دامنه‌ی جشنواره و مشارکت علاقه‌مندان مسلمان در اقصی نقاط جهان از این حرکت معنوی، حمایت خود را از آثاری که به زبان کردی و عربی به رشته تحریر درآمده، اعلام می‌دارد و امیدوار است که در دوره بعدی، مشارکت در این بخش‌ها پررنگ‌تر شود.
- با توجه به مؤلفه‌های سفرنامه‌نویسی و ویژگی‌های آن و تجربه چهارده دوره‌ی گذشته جشنواره، هیأت داوران معتقد که بخش سفرنامه‌نویسی

در گروه سنی زیر ۱۸ سال از آن قابلیت‌های لازم برخوردار نبوده و پیشنهاد می‌شود، در دوره‌ی بعد، صرفاً بخش خاطره‌نویسی با معرفی برگزیدگان بیشتر لحاظ شود.

اعضای هیأت داوران پنجمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی:

الف) داوران بخش فارسی :

- دکتر علی حسن سهراب نژاد
- ظاهر سارایی
- محمدعلی قاسمی

ب) داوران بخش عربی:

- دکتر محمدرضا شیرخانی
- دکتر مینا پیرزادینیا
- سیدمهدی حسینی نژاد

فصل دوم

سفرنامه نویسی (بالای ۱۸ سال)

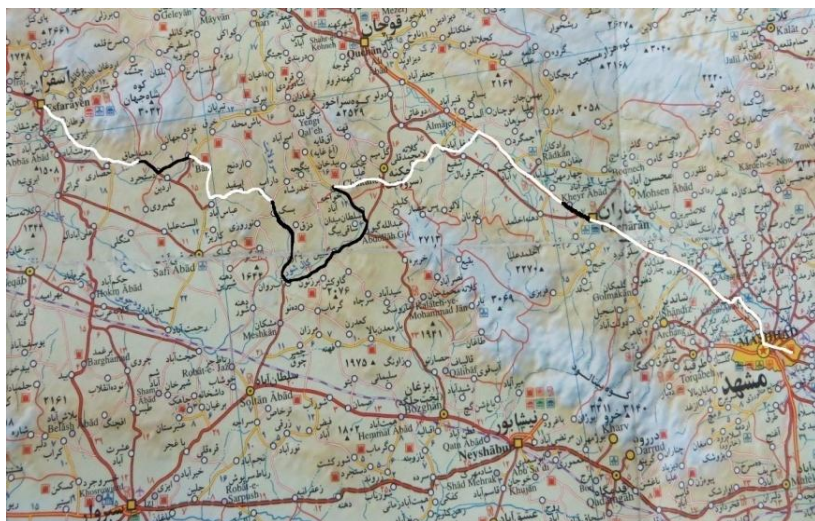
از توبه تا رضا

رضا حسین آبادی

(استان خراسان شمالی)

مطالب پیش روی یادداشت‌های روزانه‌ی دانشجویی ۳۵ ساله است. یادداشت‌هایی که در دی‌ماه سال ۱۳۹۱ هنگامی که با یک کاروان پیاده از شهرستان «سفراین» در استان خراسان شمالی به سمت مشهدالرضا همراه بوده، در پایان هر روز وقایع سفر آن روز را به رشته‌ی تحریر درمی‌آورده است. نویسنده می‌گوید که روایت بنده ممکن است با روایت همسفرانم متفاوت باشد؛ زیرا بنده در این سفر آنچه را که بر جسم و چشم و ذهن «خودم» گذشته را نگاشته‌ام و اگر احیاناً برخی لطائف و زیبایی‌های این سفر را دریافت یا مُنتقل نکرده‌ام، پیشاپیش از همسفران صاحب‌دل خود عذرخواهی می‌نمایم.

«وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ»



اسفراین تا مشهد (مسیر پیاده‌روی شده)



قسمت‌هایی که به خاطر تاریکی هوا کاروانیان با ماشین به محل اسکان منتقل شده‌اند.

روز اوّل: جمعه ۱۳۹۱/۱۰/۱۵ = توبه^۱

مثل خیلی از شهرستان‌های خراسان شمالی، شهرستان اسفراین هم این آمادگی و افتخار را پیدا کرده بود که امروز قریب به سیصد نفر از ساکنینش را

^۱ نگارنده معتقد است این سفر هفت روزه‌ی ظاهری را می‌توان با یک سلوک عرفانی تطبیق داد. سلوکی که با «توبه» در روز اوّل شروع می‌شود (توبه اولین مقام یا وادی عرفانی است) و در روز هفتم با رسیدن به مقام «رضا» (البته به نام امام هشتم هم ایهامی دارد). که در عرفان اسلامی از بالاترین مقامات است، خاتمه می‌یابد. نگارنده به منظور حفظ سلاست در روایت سفرنامه از ورود در سایر مقامات عرفانی در روزهای دوم تا ششم پرهیز کرده تا مخاطب را در گیر اصطلاحات اختصاصی ننماید.

به نیابت از اهالی محجوب و باصفای خود پای پیاده به پابوس امام رضا علیه السلام بفرستد.

تقویم روی میز، جمعه پانزدهم دی ماه یک هزار و سیصد و نود و یک شمسی و عقربه‌های ساعت ۷:۱۵ صبح را نشان می‌دادند. پس از خداحافظی از اهل منزل، پیاده به راه افتادم و در دل این گونه می‌گذراندم که: «خدایا روی به درگاه تو آورده‌ام. آهنگ تو کرده‌ام. پس آنچه را که به من عطا کرده‌ای و خانواده و دارائیم را به خودت می‌سپارم و به تو اطمینان دارم. ای کسی که ناامید نمی‌کنی، امیدواران را وای کسی که ضایع و تباہ نمی‌سازی! آنچه که به تو می‌سپارند»^۱.

با همین حال و هوا پیاده‌روها را پشت سر گذاشتم و به مسجد امام رضا علیه‌السلام رسیدم. کاروان کم‌کم آماده‌ی حرکت می‌شد. بیرون مسجد حال‌وهوایی بود. رانندگان در حال تحویل گرفتن ساک‌ها و پتوهای بچه‌ها بودند. برخی خانواده‌ها برای بدرقه‌ی عزیزانشان تا مسجد آمده بودند. بانوان پا به سن گذاشته - با این تردید که آیا شوهران سالخورده‌اشان تاب و تحمل این سفر سخت را خواهند داشت یا نه - با دل‌نگرانی همسرانشان را بدرقه می‌کردند. زنان جوان که گاهی به نظر می‌رسید، هنوز جوهر عقدشان خشک

۱. برداشتی آزاد از آداب زیارت امام رضا علیه‌السلام که در مفاتیح‌الجنان آمده است. «اللَّهُمَّ إِلَيْكَ وَجْهِي، وَعَلَيْكَ خَلْفُ أَهْلِي وَمَالِي وَمَا خَوَّلْتَنِي، وَبِكَ وَثِقْتُ، فَلَا تُخَيِّبْنِي يَا مَنْ لَا يُخَيِّبُ مَنْ أَرَادَهُ وَلَا يُضِيعُ مَنْ حَفِظَهُ، صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَاحْفَظْنِي بِحِفْظِكَ فَإِنَّهُ لَا يُضِيعُ مَنْ حَفِظْتَ» (ر.ک: قمی، عباس، کلیات مفاتیح-الجنان، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، باربد، ۱۳۸۴، ص ۸۱۷).

نشده، آمده بودند تا «حَنْظَلَه» هایشان را بدرقه کنند. اشک‌های پیوسته‌ی آنها که گاهی با عرقِ حُجُب و حِیایِ دخترِ ایرانی آمیخته می‌شد، آبی بود که پشتِ سرِ مسافرِ نازنینشان بر زمین ریخته می‌شد. مادرانی نیز بودند که به شکرانه‌ی داشتنِ پسرانی برومند با چشمانی پر از اشک شوق، پاره‌های تنشان را با افتخار راهی این سفر می‌کردند. عزیزانی هم که توفیقِ سفرِ امسال را از دست داده بودند، همسفرانِ سال‌های قبلِ خود را که امروز مجدداً عازم بودند، گرم در آغوش گرفته و التماس دعا می‌گفتند. دود اسپندها با چاوش‌خوانی پیرغلامان اهل بیت علیهم‌السلام که هنوز ته صدایی داشتند، توأمان بلند بود و بر معنویت فضا می‌افزود. شاید برای ایثارگران و خانواده‌های معظمِ ایشان این صحنه‌ها، اعزاز نیرو به جبهه را در دهه‌ی شصت تداعی می‌کرد.

بالاخره حدود ساعت ۹ صبح کاروان پس از عبور از زیر قرآن، در دو ستون به راه افتاد. تعداد زیادی از مردم - بویژه خانم‌ها - پای پیاده تا اولین روستا، کاروان را همراهی کردند. کم‌کم از جاده‌ی آسفالت‌ه جدا شده و وارد کوره‌راهی شدیم. از اینجا به بعد همه‌ی جمعیتِ کاروانیان بودند و بدرقه‌کنندگان برگشتند.

می‌توانستم تا حدودی حدس بزنم دوستانی که برای اولین بار همراه ما شده بودند، در ذهنشان چه می‌گذشت. کفش‌های نامناسب و بی‌پروا راه رفتنِ برخی از آنها به وضوح می‌گفت که ایشان این سفر را بسیار سهل پنداشته‌اند و از دیگر سو سؤال‌های بی‌شماری که امروز برخی سالِ اوّل‌ی‌ها از باتجربه‌های کاروان می‌پرسیدند، حاکی از این بود که آنها این راهِ نرفته را بسیار دشوار

پنداشته‌اند. البتّه این که آنها الآن چه فکری می‌کردند، خیلی مهم نبود، بلکه مهم این بود که آنها قبل از حرکت، باید پای صحبت باتجربه‌ها می‌نشستند و آموزه‌های ارزشمندشان را آویزه‌ی گوش می‌کردند. مثلاً این که بهتر بود کفششان را یک شماره از نمره‌ی معمول پایشان بزرگ‌تر انتخاب می‌کردند. این که کاش به جای یک کفی معمولی، دو عدد کفی نرم در کفششان می‌گذاشتند. دیگر این که روزهای اوّل بهتر بود، با نفراّت ابتدای کاروان حرکت کنند؛ اما به هیچ وجه عجله نکنند و به پاهایشان فشار نیاورند؛ به طوری که اگر از دوستانشان عقب افتادند، لااقل بتوانند با نفراّت آخر کاروان به مقصد برسند و این می‌توانست نسخه‌ی هر روزشان باشد. که به قول سعدی:

به چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمند بادپای، از تک فروماند شُربان همچنان آهسته می‌راند

در طول مسیر گاهی برای تجدید قوا شکلات، کیک و آب میوه‌های نذری و اهدایی مردم را استفاده می‌کردیم؛ البتّه بهتر است، بگویم متأسفانه گاهی مشاهده می‌شد، برخی از دوستان زباله‌های خوراکی‌ها را در مسیر رها می‌کردند. به نظرم این زباله‌ها را می‌شد، در جایی مثل جیب لباس گذاشت و در اوّلین محلّ اسکان به سطل زباله انداخت که از رسول خوبی‌ها صلی الله علیه و آله آمده است: «خداوند پاک است و شخص پاک را دوست دارد، پاکیزه است و پاکیزگی را دوست دارد».^۱ چقدر خوب می‌شد که از همین

^۱. «إِنَّ اللَّهَ طَيِّبٌ يُحِبُّ الطَّيِّبَ، نَظِيفٌ يُحِبُّ النِّظَافَةَ». (محمّدی ری‌شهری، محمّد، منتخب میزان الحکمه با ترجمه فارسی، ترجمه حمیدرضا شیخی و تلخیص سیدحمید حسینی، قم، دارالحديث، ۱۳۸۳، صص ۱-۵۶۰).

روز اوّل که «توبه» را اراده کرده بودیم، همزمان «خود» را به «صفاتِ الهی» نیز می‌آراستیم. حالا که حرکت از «رضایِ خود» به «رضایِ حق» را شروع کرده بودیم، شایسته بود حقّ‌النّاس را هم رعایت می‌کردیم....

ساعت ۱۱ بود. تقریباً ۱۲ کیلومتر پیاده‌روی کرده بودیم. به اوّلین توقف‌گاهِ هرساله یعنی مسجدِ روستای «ایزی» رسیدیم. وقت اذان که شد، مؤدّن بانگ برداشت. صُفوف نماز جماعت تشکیل شد و بلافاصله نماز به امامتِ روحانی کاروان اقامه گردید.

بعد از نماز عصر با «علی آقا» که یکی از بیچّه‌های با صفای کاروان بود، هم صحبت شدم. من از سال‌ها پیش او را می‌شناختم. در سن ۲۸ سالگی، پدر دو فرزند شده بود. او به والدینش توجه خاصی داشت. به قول خودش اگر هر روز به خانه‌ی پدر و مادرش سر نزند، روزش غروب نمی‌شود. به نقل از خودش چند روز قبل از حرکتِ کاروان، بین او و یکی از برادرانش کُدورتی جزئی پیش آمده بود و از این بابت ناراحت بوده و تصمیم می‌گیرد از برادرش حلالیت بطلبد؛ بنابراین امروز در مسیر مشهد به برادرش زنگ می‌زند که از برادرش دلجویی کند. او در حین صحبت تلفنی بغض می‌کند و می‌زند زیر گریه. او از این طرف اشک می‌ریزد و طالب حلالیت است و برادرش از آن طرف لابه‌لای حق‌هق گریه‌هایش مُلتَمِس دعاست و طالبِ عفو. علی آقا به من آموخت که دل مکدّر از برادر را مولایمان نمی‌پسندد. معنی حرف‌هایش این بود که تا در راهیم و هنوز به آستانِ مقدّس و بی‌آلایشِ آقا نرسیده‌ایم، باید دل را از هرچه کدورت است، پاک کنیم.

این صحبت‌های علی آقا مرا به یاد مطلب زیبایی انداخت. این که خداوند خصلت‌هایی از دیگر حیوانات را نیز، در کنار وجود الهی انسان قرار داده است. خصلت‌هایی که برای زندگی دنیایی او حکم ابزار و وسیله را دارند؛ مثلاً خشم در وجود انسان به او کمک می‌کند که در موقع خطر از خود دفاع کند. شهوت در انسان، قوه‌ای است که دوام و بقای نسل آدمی را تضمین می‌کند. قدرت بدنی و زور بازو به انسان کمک می‌کند تا امور روزمره‌ی خود را سر و سامان دهد؛ اما همین انسان زمانی که به ملاقات حضرت حق می‌رود، باید تمامی این خصلت‌های دنیایی و حیوانی را که به وجود الهی‌اش ضمیمه شده را در همین دنیا ترک کند تا لایق دیدار حضرت حق شود. به عبارتی تا از این خصلت‌ها منزّه و پاک نشود، شایستگی و استحقاق ملاقات محبوب را پیدا نمی‌کند و این تمثیل را «آذری اسفراینی»^۱ چه زیبا به نظم درآورده است:

محرم بارگاه ربّانی	نشوی تا شریک حیوانی
کلب را در بهشت جاویدان	نگذارند همراه انسان
هر که خواهد شدن به حضرت شاه	نبرد خر به خویشتن همراه
أشتر از بهر راه حج باشد	بردنش در حرم حرج باشد
أشتر و خر برای بار بود	سگ پی دشمن و شکار بود
جمله را کرده‌اند با تو شریک	چاره نبود سپاه را از چریک

^۱ فخرالدین حمزه بن علی ملک اسفراینی (۷۸۴-۸۶۶ ق) معروف به شیخ آذری اسفراینی، شاعر، عارف و نویسنده‌ی پارسی‌گوی شیعی که آثاری به نظم و نثر در حوزه‌ی ادب و عرفان فارسی به رشته تحریر درآورده است. (جهت اطلاعات بیشتر رجوع کنید به: مجتبیایی، فتح الله، «آذری طوسی»، دایره المعارف بزرگ اسلامی، به کوشش کاظم موسوی بجنوردی، چاپ پنجم، تهران، مرکز دایره المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۳، ج ۱، صص ۸-۲۶۶).

لیک مقبول حضرت حق	نشوی جز به قطع این شرکت
چون رسیدی به صدر دولت بخت	نبرد کس ستور را بر تخت
تا نگردی جدا از این آشابه	ندهندت به قرب وحدت راه

علی آقا پسر باصفایی است، او ۹ سال است که پیاده به مشهد می‌رود. خوشا به سعادتش او حتی همین امسال با درآمد اندکش کربلا هم رفته است. صفا و صداقتی که در کلام علی آقا بود، رضایت‌مندی و حالت شُکری که در بیانش بود، رفتار بزرگووارانه و حکیمانه‌اش با برادرش، دلم را شکسته بود و حال غریبی داشتم.

بالاخره وقت ناهار شد. ناهاری که با ناهارهای منزل متفاوت بود. مثلاً انرژی این غذا قرار نبود، به صورت توده‌های چربی در بدن ذخیره شود و احتمالاً تمامی کالری حاصل از آن تا غروب آفتاب ضمن پیاده‌روی باید مصرف می‌شد. از دیگر تفاوت‌ها این که این سفره با صلوات شروع می‌شد و مجدداً با ذکر صلوات و قرائت سوره‌های فاتحه و اخلاص خاتمه می‌یافت. دیگر این که بخشی از مواد اولیه‌ی این ناهار، نذورات مؤمنین بود که به عشق ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام به کاروان اهدا شده بود. پس طعامی متفاوت میل می‌کردیم؛ نه امروز که روزهای آینده نیز وضع به همین منوال بود.

پس از ناهار به سمت روستاهای «نصرآباد» و «دَکهنه‌ی اُجاق» به راه افتادیم. از جاذبه‌ی اصلی خبری نبود؛ بنابراین باز هم از کوره‌راهی شنی حرکت می‌کردیم. در طول مسیر، جاهایی که برف‌های بهمن ماه آب شده بود، زمین نمناک بود؛ ولی چون بیشترِ راه ماسه‌ای بود، مشکل زیادی در

پیاده روی نداشتیم. به ندرت در جاهایی که راه ماسه‌ای نبود، زمین گل آلود بود و پا در گل فرومی‌رفت. طبیعتاً در این نقاط، حرکتِ کاروانیان کُند می‌شد.

اگر به همین «گل» و «آلودگی» و «کُندیِ حرکت» نگاهی عبرت‌آموز می‌داشتیم، این‌ها خود می‌توانستند درس‌هایی برای ما باشند. به طوری که «گل» و «آلودگی» و «کُندیِ حرکت» را می‌شد با «گناه» و «آلودگی» و «کُندیِ حرکتِ سَالِک» تطبیق داد. پس اگر سَالِک بودیم، باید از غفلت و گناه «توبه» می‌کردیم و چه خوب می‌شد، اگر پس از «توبه‌ی» امروزمان که شروع یک سلوکِ عاشقانه و عارفانه بود، پایمان دیگر در گل «گناه» فرو نمی‌رفت. آری دیگر «گل» را دوست نداشتیم؛ در واقع «گناه» را دوست نداشتیم. آمده بودم که از زندگیم که عُمری بر اساس «رضای نفسم» بود «توبه» کنم. دوست داشتم با سفر به سوی بارگاه قدس رضوی دیگر نه بر اساس «رضای خود» که بر اساس «رضای الهی» عمل کنم. تصمیم سختی بود؛ چرا که شیطان بر گمراه کردن ما بنی‌آدم عزم جدّی داشت.^۱

می‌دانستم که من ضعیفم و نفسم بسیار اماره؛ اما من خود را مکلف به تکلیف می‌دانستم که توبه بود و در رسیدن به نتیجه، به یاری خدا امید داشتم. امروز تصمیم داشتم که توبه کنم، نه از این باب که شایسته‌ی بخشش و توبه‌ام. بلکه از این بابت که از پیامبرم (ص) شنیده‌ام که خدا توبه‌ی بندگانش را بسیار

^۱. اشاره به سوره‌ی مبارکه‌ی حجر، آیه‌ی ۳۹: «قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ».

دوست می‌دارد، به طوری که: «رضایتِ خداوند از توبه‌ی شخص توبه‌کار، از رضایت تشنه‌ای که به آب می‌رسد و عقیمی که بچه‌دار می‌شود و گم‌کرده راهی که [راهش را] می‌یابد، بیشتر است».^۱ پس اگر به مصداق این حدیث شریف، توبه‌ی من خشنودی خالقم را در پی داشت، توبه می‌کردم.

بهرتر است به مسیر پیاده‌روی برگردیم. کم‌کم داشتم خسته می‌شدم. روز اوّل بود و من مدت‌ها بود، چنین مسافتی را در یک روز نپیموده بودم. ۱۲ کیلومتر دیگر را پشت سر گذاشته بودیم که به «نصرآباد» رسیدیم. روستایی که برای بچه‌های کاروان با نام «بی‌بی» تداعی می‌شد؛ پیرزن باصفایی که هر ساله در ایام اربعین چشم انتظار کاروان پیاده‌ی اسفراین می‌ماند تا از آنها در عصر اوّلین روز سفرشان، با یک چای داغ نذری پذیرایی کند. او به این امید که زائرین امام رضا علیه‌السلام دقایقی را برای صرف چای و استراحت در منزلش اُتراق کنند، اتاق‌های منزلش را آب و جاروب و بساط چای و قندش را آماده‌ی پذیرایی می‌کرد. مسئولین کاروان هم هر ساله دقایقی را با «بی‌بی» باصفا، چای نوشیده و با او با گویش «کرمانجی» هم صحبت می‌شوند. غیر از خانه‌ی «بی‌بی» برخی خانه‌های مجاور هم در حیاطشان به روی ما باز بود که در صورت لزوم می‌توانستیم در آنها تجدید وضو کنیم. با این توقّف کوتاه حالم بهتر شده بود.

۱. «لله أفرحُ بتوبه التائب من الظّمان الواردِ ومن العقيم الوالدِ، ومن الصّالِ الواجدِ». محمّد بن عبدالله، پیامبر اسلام (صلی الله علیه)، نهج‌الفصاحه/کلمات قصار پیامبر اکرم (صلی الله علیه)، ترجمه کاظم عابدینی مطلق، قم، آفرینه، ۱۳۹۲، صص ۷-۲۸۶.

نصرآباد را با اهالی خوب و «بی‌بی» باصفایش ترک کردیم. در خروجی نصرآباد با امید به «نصرت» الهی در توبه‌ی امروزمان و امید به «اشراق» الهی در فرداهای زندگی‌امان، در همان جاذبه‌ی خاکی رو به مشرق به راه افتادیم.... هوا کم‌کم تاریک می‌شد. آفتاب غروب کرده بود که به مسجد امام حسین علیه‌السلام روستای «بام» رسیدیم. در آبدارخانه‌ی مسجد وضو گرفتیم. نماز مغرب و عشا را به امامت حاج آقا «خورشیدی» اقامه کردیم. شام را به صرف چلوگوشت در مسجد امام حسین علیه‌السلام، مهمان یکی از اهالی محترم «بام» بودیم. سفره با ذکر صلوات گسترده و با قرائت فاتحه جمع شد. حالا وقت استراحت و خواب بود.... ساعت ۳۰:۲۱ دقیقه احتمالاً خواب رفته بودم؛ چون از آن ساعت به بعد چیزی در خاطرم نمانده است.

روز دوم: ماجرای «خواجه‌آباد»

ساعت ۴۰:۵ دقیقه بود که چشمانم را باز کردم. تقریباً همه بیدار بودند. این روزا را هم چون روزهای دیگر با پیاده‌روی به سمت مشهد و بارگاه امام هشتم علیه‌السلام سپری کردیم.

روز سوم: درس‌های کاروان

بیدار که شدم، گردی چشمانم به جستجوی گردی ساعت روی دیوارهای مسجد غلتید؛ اما وقتی که با مستطیل یکی از ساعت‌ها متوقف شد، عقربه‌ی ساعت‌شمار در آستانه‌ی گام پنجم بود و دقیقه‌شمار پنجاهمین گامش را در سربالایی ساعت نفس‌نفس زنان برمی‌داشت. سر که از بالش برداشتم، سرباهی در اطرافم به سجود بودند و از استغفارهای پایانی نماز شب صاحبانشان

حکایت می‌کردند. من نیز تا دیر نشده بود، باید وضو ساخته و از این نور قَبسی برمی‌گرفتم. آن روز پس از ادای مقدماتی به فُرادا، نماز صبح را به جماعت اقامه کردیم و باز هم «السلامُ عَلَى الْحُسَيْنِ» بعد از نماز، توفیق دیگر صبح امروزمان بود.

صبحانه شیر و پنیر داشتیم. ساعت ۷:۱۵ بود که از مسجد خارج شدیم. کودکان خواجه‌آبادی نیز کیف و کتاب در دست عازم مدرسه بودند. در خروجی روستا توقف کردیم. رو به مشهد الرضا ایستاده، دست ادب بر سینه گذاشته و صلوات خاصه‌ی حضرت را همخوانی کردیم.

برفی از آسمان نمی‌بارید؛ اما دشت پوشیده از برفِ مقابلمان با زبانِ بی‌زبانی می‌گفت که دیشب آسمان سیر گریسته است. پس پیاده‌روی امروزمان بر حریرِ برف بود. چشم بر سپیدی برف، به امید زدودن تیرگی‌های قلبم، توکل کرده و با بچه‌ها راه افتادم. مثل روزهای گذشته همدم من گوشی تلفنِ همراهم بود که به وسیله‌ی آن به ترتیلِ آیاتِ قرآن گوش می‌دادم. گاهی نیز جلساتِ درس ضبط شده‌ی کلاسِ استادم را گوش می‌دادم که بسیار عرفانی و لذت‌بخش بود.

تقریباً ۱۴ کیلومتر را بدونِ توقف و بدین ترتیب پیمودیم. ساعت ۱۰:۳۰ بود که وارد روستای «حسن‌آباد» شدیم. حسن‌آباد روستای بُنیستی بود؛ بنابراین مجبور بودیم در آخر روستا، از یک جاده‌ی خاکی و پوشیده از برف طیّ طریق کنیم. کوره‌راهِ صعب‌العبوری بود. گاه راه پیدا بود و گاه ناپیدا. در جاهایی که باد، برف‌ها را روی هم انباشته بود، ارتفاع برف به ۴۰ سانتی‌متر

می‌رسید. گاهی مجبور بودیم، از تپه‌هایی بالا برویم و مجدداً از تپه سرازیر شویم. با این احوال خدا را شکر می‌کردیم که هوا آفتابی بود و برف نمی‌بارید.

در چنین شرایطی بیش از یک ساعت دیگر رو به مشرق راه‌پیمایی کردیم که بالاخره به یک آبادی رسیدیم. اسم این آبادی «کلاته احمد» بود. بعدها که با رایانه‌ام به اینترنت متصل شدم «گوگل ارث» به من گفت از حسن آباد - یعنی روستای قبلی - تا کلاته‌ی احمد تقریباً ۶ کیلومتر راه رفته بودیم. رودخانه‌ای در ورودی کلاته احمد قرار داشت که آب نسبتاً زیادی از آن جاری بود. مسجد روستا نیز در همین سمتِ رودخانه قرار داشت. پس فعلاً مجبور نبودیم با این خستگی از رودخانه عبور کنیم.

بیرون مسجد آتشی برپا بود. بله! بچه‌های تدارکات مثل همیشه زودتر رسیده بودند. آنها یک دیگِ بزرگ را پُر آب کرده و با هیزم و آتش، جوشی بر دل آن انداخته بودند. اشتباه نکنید! این دیگ غذا نبود! آنها غذا را در مسجد و در دیگ‌های دیگری آماده کرده بودند. این دیگ آب جوش برای این بود که بچه‌های کاروان برای دستشویی و وضو آب گرم داشته باشند. از سلیقه‌ای که به خرج داده بودند، خوشم آمد. خوشحال شدم. آفتابه‌ای پر از آب گرم برداشته و به سمت سرویس‌های بهداشتی رفتم. سرویس‌ها نوساز بودند. نه! بهتر است، بگویم بسیار نوساز بودند! خوشحالی‌ام خیلی به طول نینجامید. دیوار دستشویی‌ها فقط با بلوک‌های سفالی بالا رفته بودند و بس. از حفره‌های

موجود در دیوار، کاملاً می‌توانستی بفهمی که در سرویس کناری کسی هست یا نه! نقش درها را هم کیسه‌گونی‌ها بازی می‌کردند. آنها با ورزش کوچک‌ترین نسیمی به رقص درمی‌آمدند و رقص آنها آرامشت را به هم می‌زد. چرا که بیرون سرویس‌ها چیزی قریب به ۱۰ نفر به انتظارت ایستاده بودند.

بهتر است از سرویس‌ها بگذریم و به کنار رودخانه برویم. با آب سرد رودخانه وضو گرفتم. پاهایم را شستم و به مسجد رفتم. هنوز تا اذان فرصت بود. در کنار یکی از ستون‌های مسجد دراز کشیده و به بدن نحیفم استراحتی دادم. شاید چند استکان چای تازه دم، رَوَندِ استراحت و تجدیدِ قُوا را تسریع می‌کرد. پس بلند شدم و دو استکان چای نوشیدم.

بالاخره اذان گفته شد. نماز امروز به امامت پزشک با صفای کاروان اقامه شد. بعد از نماز، ایشان ماجرای «اصحاب رقیم» و «اصحاب کُهِف» را نقل کردند. کم‌کم گرسنه‌امان می‌شد. پس صلوات دو منظوره‌ای که در خاتمه‌ی بیانات دکتر فرستاده شد، خود شروعی بود، بر سفره‌ای که برای نهار مهیا می‌شد. چلوگوشتِ خوشمزه‌ای بود. هر لقمه‌ای که می‌خوردی انگار نور می‌شد و چشمانت را روشن‌تر می‌کرد. تصوّر می‌کردی انرژی این غذا مستقیماً مثل آمپول وریدی وارد خونت و از آنجا بی‌درنگ وارد ماهیچه‌هایت می‌شد. مثل روزهای گذشته دعای سفره، آیین اختتامیه‌ی این سفره بود.

ساعت ۱۳:۱۵ بود؛ باید مسجد را ترک می‌کردیم. ابتدا باید از رودخانه می‌گذشتیم. آب رودخانه اجازه نمی‌داد که با یک پرش از آن عبور کنیم؛

بنابراین چند سنگِ بزرگ که با فاصله‌های یک متری در عرض رودخانه گذاشته شده بودند کم‌کم آن‌ها را از آب عبور کنیم.

باید رو به مشرق گام برمی‌داشتیم. باز هم پیش رویمان کوره‌راهی پوشیده از برف بود. عصر بود و آفتاب نیمه‌جان زمستانی تمام همّتش را صرف آب کردن برف‌ها می‌کرد. آنجا که تلاش آفتاب به ثمر نرفته بود، کفش‌های ما وارد آب برف می‌شد. من که نیم‌پوتین داشتم فقط راه رفتن برایم دشوارتر می‌شد؛ اما دوستانی که کفش زمستانی نداشتند، برف و گاهی آب وارد کفش‌هایشان می‌شد و اذیت می‌شدند. برخی از بچه‌ها روی جوراب‌هایشان چند لایه نایلون کشیده و بعد کفش‌هایشان را پوشیده بودند تا بدین ترتیب از رسیدن آب و برف به پاهایشان جلوگیری کنند. در چنین شرایطی ۷/۵ کیلومتر راه رفته بودیم که به «مَشکانلو» رسیدیم.

از مَشکانلو به بعد وارد جاده‌ای شنی می‌شدیم. در قسمت‌های سربالای جاده که رو به آفتاب بودند، برف‌ها آب شده و در گودی‌های جاده جمع شده بود. باید مواظب بودیم تا پایمان وارد این گودال‌های کوچک آب نشود. این جاده هر طور که بود از کوره‌راه یک ساعت قبل، قابل تحمّل‌تر بود. بیش از یک ساعت، یعنی چیزی معادل ۷/۵ کیلومتر دیگر پیاده‌روی کرده بودیم که از کنار روستای «حصار» گذشتیم. حالا باید به سمت شمال شرقی می‌پیچیدیم و به سوی «شُغل‌آباد» راهمان را ادامه می‌دادیم.

امروز عصر آنچه در گوشم نجوا می‌شد یا آیاتِ قرآن بود و یا صحبت‌های اُستادم. البتّه در قسمتی از مسیر نیز توفیق مصاحبت با دو نفر از پیشکسوتان این کاروان، یعنی حاج آقا «حیدری» و حاج آقا «پرواز» را پیدا کردم. موهای سپیدِ ایشان حاکی از آن بود که چیزی حدود ۶۰ سال از خداوند عمر گرفته‌اند. در عین حال بیش از ده سال است که هرساله با این کاروان پیاده عازم مشهد هستند. حاج آقا حیدری کاسب و حاج آقا پرواز بنا هستند. به نظر می‌رسد، آنها لذّت معنوی حاصل از ۸ روز بودن با این کاروان و پیاده به پابوس آقا رفتن را به درآمد آن ۸ روز کاسبی و بنایی‌اشان ترجیح می‌دهند.

زائرین این کاروان از یک قشرِ خاص نیستند؛ بلکه از تنوّع زیادی برخوردارند. در این کاروان از نوجوان ۱۰ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله مشاهده می‌شد. دانش‌آموز، دانشجو، پزشک، طلبه، کارمند، بازنشسته، کارگر، کشاورز، کاسب و از هر قشر دیگری که تصوّر کنید و طیّ بیست سالی که از شکل‌گیری این کاروان گذشته، توفیق حضور در این سفر معنوی را داشته‌اند.

هر ساله کارمندِ زائر قبل از سفر کارهایش را سُبُک می‌کند تا بتواند از مرخصی سالانه‌اش در این ایّام بهره‌برد. کاسبِ اسفراینی از سود یک هفته‌اش می‌گذرد و با توکل به «الرّزاق» کرکره‌ی مغازه‌اش را پایین می‌کشد. کشاورزِ زحمتکش، کِشت و کارش را پس از خدا به همسایه‌اش می‌سپارد و راهی می‌شود. دانشجوی کاروان غیبت‌های مجاز سه هفدهم‌ش را در این ایّام هزینه می‌کند. بالاخره هر کس را که در این کاروان می‌بینی، تصمیم گرفته در این

یک هفته دغدغه‌های تمام‌ناشدنیِ دنیایی‌اش را کنار گذاشته و در این ایام در یک سلوکِ عملی، با خدایِ خود خلوتی خالصانه داشته باشد. شبیه آنچه در مراسم اعتکاف اتفاق می‌افتد؛ اما نه در سکون که در سیر و حرکت. حرکتی زاهدانه، عابدانه، عارفانه و نهایتاً عاشقانه از «خود» به «خدای خود»؛ از «رضای خود» به «رضای الهی».

بهتر است به کاروان برگردیم. از روستای حصار به بعد حدود ۳ کیلومتر دیگر رفته بودیم که به روستای «شُغل آباد» رسیدیم. ساعت، دقیقاً ۴:۱۵ عصر را نشان می‌داد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود. خود را به مسجد روستای حصار رساندیم. چفیه و کاپشنم را در قسمتی از مسجد گذاشتم. این بدان معنی بود که محلّ استراحت و حتّی خوابِ امشبِ من، همین قسمت از مسجد خواهد بود؛ این قراردادی نانوشته؛ اما پذیرفته شده بین کاروانیان است. تا نماز مغرب فرصتی برای استراحت داشتیم. دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. دقایقی بدین ترتیب گذشت.

بعدها فهمیدم که امروز ۳۸ کیلومتر یعنی بیشترین مسافت را نسبت به روزهای قبل پیاده‌روی کرده بودیم. ماهیچه‌های پشتِ پاهایم گرفته بود و بسیار خسته بودم.

وقت اذان نزدیک بود. جسمم همراهی نمی‌کرد که برای وضو به حیاط مسجد بروم؛ اما باید برمی‌خاستم و هر طور که بود برای نماز اوّل وقت آماده می‌شدم.

نماز مغرب به امامت دکتر اقامه شد. ایشان بین دو نماز ماجرای حضرت موسی علیه‌السلام و نحوه‌ی آشنایی او با حضرت شعیب علیه‌السلام و دختران ایشان را از سوره‌ی مبارکه‌ی قصص بیان کردند. در این ماجرا چند نکته‌ی آموزنده وجود داشت که آقای دکتر به خوبی به آنها پرداخت. اول این که در این ماجرا حضرت موسی علیه‌السلام وقتی در کمال خستگی وارد شهری غریب شد، خستگی‌اش مانع از این نشد که جوانمردی را کنار بگذارد؛ بلکه در عین خستگی، به دختران حضرت شعیب علیه‌السلام در آب دادن به گوسفندان کمک کرد. این در حالی بود که نمی‌دانست، آنها دختران حضرت شعیب علیه‌السلام هستند. دوم این که پس از کمک به ایشان، در زیر سایه‌ای نشست و در کمال گرسنگی و تشنگی از خداوند آب و نان درخواست نکرد؛ بلکه خیلی مؤدبانه این گونه دست به دعا برداشت که: «رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرِ فَقِیْرٌ».^۱ بدین مضمون که خدایا هر خیری را که خودت برایم صلاح می‌دانی، من فقیرانه بدان محتاجم. به عبارت دیگر او در دُعایش، برای خداوند «لَطِیْفٌ خَبِیْر»^۲ تعیین تکلیف نکرد و هیچ چیز مشخصی از حضرت حق طلب نکرد و شاید در پاسخ به این دُعای مؤدبانه‌ی ایشان بود که در ادامه‌ی این ماجرای شیرین، خداوند زمینه‌هایی را فراهم کرد که حضرت موسی علیه‌السلام هم سیراب شد و هم به غذا رسید. هم صاحب شغل شد و هم ازدواج کرد؛ آن هم چگونه ازدواجی! همان طور که می‌دانید ایشان داماد

^۱. «پروردگارا، من به هر خیری که سویم بفرستی سخت نیازمندم». قصص: ۲۴.

^۲. «دقیق و آگاه». حج: ۶۳.

حضرت شعیب علیه السلام شد. از دیگر نکات آموزنده‌ی این داستان، حیا دختران حضرت شعیب علیه السلام در مواجهه با نامحرمان بود که خود قصه‌ای نغز و شنیدنی بود.

بعد از نماز بخشی از فیلم کاروان پیاده‌ی امسال و بخشی از فیلم‌های سَنوات گذشته را نشان دادند. من نیز در حالی که دراز کشیده و استراحت می‌کردم، به تماشای فیلم‌ها و تجدید خاطرات می‌پرداختم. گاهی فکر می‌کردم که این کاروان با سابقه‌ی تقریباً بیست ساله‌اش، خود دانشگاهی است. دانشگاهی که درس‌هایش را در کمتر جایی ارائه می‌دهند. مثلاً حرکات هماهنگ لب‌های جوانان کاروان با دانه‌های تسبیح در طول مسیر به من می‌آموخت که من نیز می‌توانم دائم‌الذکر باشم. نماز شب‌های پیران کاروان به من می‌آموخت که تا دیر نشده من نیز می‌توانم از این نور بهره‌ای داشته باشم. وقتی می‌دیدم بچه‌هایی که در طول روز همپای من پیاده‌روی کرده‌اند، تا سفره‌ی کاروانیان انداخته نمی‌شد و از دیگران پذیرایی نمی‌کردند، خود لب به غذا نمی‌زدند و بعد از شام هم تا ظرف‌ها را نمی‌شستند، نمی‌خوانیدند، به من یادآوری می‌کرد که بازارِ ایثار و از خود گذشتگی هنوز از رونق نیفتاده است.

وقتی دست‌هایی را می‌دیدم که با دیدن پاهای ورم کرده‌ی بچه‌ها، پاهایشان را ماساژ داده، حتی از آنها می‌خواستند که دراز بکشند تا کت و کولشان را مشت و مال بدهند، می‌فهمیدم که هنوز هم دست‌های دست‌گیری هست. وقتی حساب می‌کردم و می‌دیدم با مَبْلَغِ ناچیزی که به عنوان ثبت‌نام در

کاروان داده‌ام، فقط می‌توانم ۳ روز غذا بخورم، آن وقت متوجه می‌شدم که در این ۸ روز رزاق واقعی که بوده است و من تازه می‌فهمیدم که در این ایام یک مهمان بیش نبوده‌ام. وقتی می‌دیدم مسئول کاروان سیصد نفر را از فاصله‌ی سیصد کیلومتری پای پیاده به سلامت به مشهدالرضا می‌رساند، می‌آموختم که نیروها و امدادها‌ی غیبی فقط مربوط و محدود به صدر اسلام نبوده و نیست. وقتی می‌دیدم، مسئول کاروان با تمام مسئولیت سنگینی که بر دوش داشت، همیشه در آرامش عجیبی به سر می‌برد، توکل کردن را ناخودآگاه و در عمل از او می‌آموختم. وقتی می‌دیدم، بچه‌ها علی‌رغم پاهای تاول‌زده‌اشان لبخند را فراموش نمی‌کردند، یاد می‌گرفتم که به عنوان یک مسلمان چهره‌ی گشاده‌ام باید سهم دیگران باشد و غم و غصه‌ها و گریه‌هایم برای خودم و اگر توفیقی شد، در خلوت نیمه‌شب‌هایم و شاید مثل مولایم در چاه.

قصه‌ها و ماجراهای این کاروان نیز خود دفتر و حکایتی دیگر می‌طلبد. مثل حکایت آن چوپانی که چند سال قبل با دیدن بچه‌های کاروان، بلافاصله گوسفندی را از گله‌ی کوچکش جدا کرده و تقدیم کاروان کرد. یا ماجرای آن خانواده‌ی روستایی باصفایی که چند سال قبل، هم خانه‌اشان را برای اسکان شبانه به کاروان دادند و هم با پختِ فِتیِر تازه از میهمانان خود با «فَتیِر مَسْکِه»^۱ پذیرایی کردند. یا حکایت پسر جوانی که بیش از ۲۰ سال قبل، یعنی زمانی که هنوز از این کاروان منسجم خبری نبود، به نیتِ شفای مادرش تنها و

۱. غذایی سنتی، بسیار خوشمزه و مقوی که از فِتیِر تازه، کره‌ی محلی تازه و شکر درست می‌شود.

پیاده از اسفراین عازم مشهد شد؛ جوانی که الآن خود مردی ۴۰ ساله است و با شکل‌گیری این کاروان پیاده، سال‌هاست، با این کاروان عازم پابوسی مولایش می‌شود. حکایت پیرمرد ۶۰ ساله‌ای که حاجتش را از آقا گرفته و نیت کرده تا توان داشته باشد، هم پیاده با این کاروان عازم مشهد شود و هم هر ساله یک گوسفند قربانی تقدیم کاروان و کاروانیان کند.

این کاروان که سال‌هاست عازم مشهد است، فراز و فرودهای زیادی داشته است. گاه با جمعیتی ۱۰۰ نفری و گاه در ایامی که تاریخ حرکت با ایام نوروز همراه بوده با جمعیتی بالغ بر ۶۰۰ نفر به سوی معشوقش راه افتاده است. چند سالی است که یک کاروان پیاده‌ی دیگر نیز از اسفراین عازم مشهد می‌شود که منشأ آن نیز همین کاروان باسابقه بوده است؛ یعنی برخی پیشکسوتان از همین کاروان باسابقه جدا شده و با ثبت نام مستقل در قالب یک کاروان دیگر به دیگر زائرین پیاده‌ی امام رضا علیه‌السلام خدمت می‌کنند. گاهی پیش آمده که یک استاد دانشگاه دانشجویانش را از شهرستان مجاور یعنی «سبزوار» به این کاروان ملحق کرده است. این کاروان رازها و حکایت‌های ناگفته و ناشنیده‌ی بسیار دارد. امیدوارم روزی کسی قلم به دست گرفته و این حکایت‌های شیرین را قلمی کند. چند سال بعد شاید دیر باشد، چون راویان حکایات ممکن است، دیگر در بین ما نباشند و داستان‌های شنیدنی و ناگفته‌اشان را با خود برده باشند.

صلواتی غراً رشته‌ی افکارم را پاره کرد. تازه یادم آمد که گرسنه‌ام و این صلوات نوید شام لذیذی را می‌داد. چلوگوشتی که با گوشت تازه‌ی گوسفند نذری طبخ شده بود.

بعد از شام کارِ خاصی انجام ندادم. فقط مسواک زدم، وضویی ساختم و آماده شدم برای خواب؛ اما به دلیل فضای محدود مسجد مجبور بودیم مهربان‌تر(!) از شب‌های قبل بخوابیم. آن‌قدر مهربان که در یک فضای سه متری، باید شش نفری می‌خوابیدیم! که اگر خستگی ناشی از پیاده‌رویِ امروز نبود، محال بود در چنین فضای تنگی خوابم ببرد؛ البته هر وقت کسی دو نفر آن‌طرف‌تر از من در خواب حرکتی می‌کرد من نیز متوجه می‌شدم. بدین ترتیب که حرکتِ او به بغل دستی و از بغل دستی به من منتقل می‌شد. مثل آنچه که در مبحث انتقال نیرو، برای مهره‌های متوالی در فیزیک اتفاق می‌افتاد. هر طور بود خوابیدم؛ در فضایی که مملو از زائرینِ یکی از بهترین بندگان و اولیاء خدا، یعنی امام رضا علیه آلاف التحية و الثناء بود.

روز چهارم: انسان و دانه‌ی گندم

ساعت ۴ صبح در حالی که شب قبل به دلیل فشردگی فضا خوب نخوابیده بودم، با صدای بچه‌ها از خواب بیدار شدم....

روز پنجم: زمین خطاب به انسان چه می‌گوید؟

صبح روز پنجم در حالی بیدار شدم که آذان می‌گفتند....

روز ششم: مسجد صاحب الزمان (عج) تداعی گر نام زینب (س)!

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت مسجد می گفت: « ۴:۱۵ بامداد است...»

روز آخر (پنجشنبه ۹۱/۱۰/۲۱) - رضا^۱

تقریباً ساعت ۴:۳۰ بود که بیدار شدم. پس از وضو، رکعتی وتر خوانده و به انتظار اذان نشستم. نماز صبح به امامت روحانی کاروان اقامه شد. تا صبحانه فرصت بود؛ بنابراین به کلیپ‌هایی صوتی که از قبل از کتاب «کیمیای محبت» تهیه کرده بودم، گوش می‌دادم. صحبت‌های جالبی بود. مثلاً در یک کلیپ آمده بود که بعد از دیدن نامحرم برای مصون ماندن از وسوسه‌ی شیطان، شیخ رجبعلی خایط ذکر شریف «یا خیرَ حَبِیبٍ و مَحْبُوبٍ! صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ و آلِهِ» را پیشنهاد می‌کند.^۲ ذکرِی که برای من همیشه این بیت زیبا از مولوی را تداعی می‌کند:

«ای دوست! شِکَرِ بهتر، یا آن که شِکَرِ سازد؟»

خوبی قَمَرِ بهتر، یا آن که قمر سازد؟»

و یا ابیات زیر را که زبانِ حالِ معشوق با عاشق است:

کان که با ما ره سودا سپرد	نیست لایق که دگر جا نِگَرَد
هست آیینِ دو بینی ز هوس	قبله‌ی عشقِ یکی باشد و بس

^۱. این کلمه که در کنارِ روزِ آخر آمده «ایهام» دارد؛ بدین معنی که هم ممکن است «امام رضا» علیه‌السلام در ذهن مخاطب تداعی شود و هم مقام «رضا» که در عرفانِ اسلامی از بالاترین مقام‌هاست به ذهن بیاید.

^۲. رک. به: محمدی ری‌شهری، محمد، کیمیای محبت / یادنامه مرحوم شیخ رجبعلی خایط (نکوگویان)، قم، دارالحدیث، ۱۳۸۶، ص ۱۸۹.

اعلام شد صبحانه آماده است. پس از صرف صبحانه پتوها را جمع کرده و ساکم را تحویل وانت دادم. ساعت ۷:۴۰ بود که از حاشیه‌ی بولوار توس راه افتادیم. نوع پیاده‌روی در این مسیر با روزهایی که از طبیعت می‌گذشتیم، کاملاً متفاوت بود. در آنجا راحت‌تر می‌توانستم تمرکز کنم و با گوشی تلفن همراهم به آیات قرآن یا سخنرانی‌های با محتوا هوش و گوش بسپارم؛ اما در اینجا این امکان نبود. در اینجا مظاهر تکنولوژی و صنعت در جوار ما خودنمایی می‌کردند. خودروها، ساختمان‌ها، صدای بوق، صداهایی که از تراشکاری‌های مسیر به گوش می‌رسید؛ البته از دیگر سو، نزدیکی به حرم مطهر امام رضا علیه‌السلام نیز حس متفاوتی به انسان می‌داد.

میادین و چهارراه‌های پیشِ رو را یکی پس از دیگری می‌پیمودیم. در پیاده‌روها نگاهِ مردم به کاروان یکسان نبود. برخی بی‌تفاوت بودند. عده‌ای در قابِ خیس چشم‌هایشان چهره‌های آفتاب خورده‌ی بچه‌ها را تماشا کرده و التماس دعا می‌گفتند. عده‌ای نیز وقتی از مبدأ حرکت کاروان آگاه می‌شدند، با نگاه‌هایی متعجب، شاید در ذهن خود به جستجوی انگیزه و هدف کاروانیان بودند که چه انگیزه‌ای می‌تواند این سیصد نفر را از فاصله سیصد کیلومتری پای پیاده به مشهد الرضا بکشانند.

ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه به مسجد «خَبَّازان» واقع در خیابان «حرّ عاملی» ۱۵ رسیدیم. نماز امروز را در معیت مجاوران امام رضا علیه‌السلام و ساکنین خیابان حرّ عاملی اقامه کردیم. چیزی نگذشته بود که اعلام شد: «بفرمایید نهارا!». نهار استامبولی با ماست و نوشابه بود. حواسم بود که در این وعده‌ی غذایی نباید

زیاده‌روی کنم، چون امروز عصر به زیارت مولایمان نائل می‌شدیم. پس هر چه سبک‌تر بهتر.

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن که پری از طعام تا بینی

پس از صرف نهار به مدرسه‌ی محلّ اسکانِ شب، یعنی دبستان «شهید محسن کاشانی» واقع در حاشیه‌ی خیابان حرّ عاملی، رفتم. تجدید وضو کردم. ساعت ۱۴:۳۰ بود که به سمت حرم حرکت کردیم. «مقصد» و «واسطه‌ی برآورنده‌ی مقصود» هر دو نزدیک بودند. حس و حال خاصی داشتیم. از کنار سایر دسته‌های عزاداری می‌گذشتیم. تذکّراتِ مسئولین کاروان مبنی بر آهسته رفتن، برای زائرینی که هر لحظه خود را در آستانه‌ی ورود به صحن و سرای امامشان می‌دیدند، اثری نداشت. بی‌اختیار گام‌ها کشیده‌تر برداشته می‌شد. هر لحظه به ورودی غربی حرم مطهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. تا آستانه‌ی ورود به حرم به سمتِ گنبدِ آقا نگاه نمی‌کردم. دوست داشتم، در نزدیک‌ترین موقعیتِ ممکن چشم بر گنبد آقا بدوزم.

باران بسیار نرمی در حال باریدن بود. صدای هِق‌هِقِ گریه‌ی کاروانیان را می‌توانستی به وضوح بشنوی. با ورود به اوّلین صحن، نگاهِ خیس‌مان را بر گنبدِ طلایی آقا دوختیم. شکر الهی به انضمام سلامی مؤدّبانه به آقا، شاید ذکرِ مشترکِ همه‌ی اهل کاروان بود. بلافاصله دایره‌ای حدوداً صد نفری تشکیل شد و بچه‌ها مشغول «حسن - حسین» کردن شدند. من نیز در جایی دست ادب بر سینه، رو به گنبدِ طلا ایستادم و زیر لب به امام رثوف سلام می‌دادم.

آری این بچه‌ها آمده بودند تا با بدن‌های ریاضت‌کشیده و صورت‌های آفتاب‌خورده، با پاهای تاول زده و ورم کرده، در قول و عمل با امام رئوفشان همدردی کنند. آمده بودند تا رحلت حضرت رسول(ص) و سبط اکبرشان را در نزدیک‌ترین محل به آستان قدس رضوی به سوگ بنشینند. آمده بودند تا بگویند:

اماما! ما را نیز در رنج و دردهای عمّی بزرگوارتان حضرت زینب سلام الله علیها شریک بدانید. آمده بودند تا بگویند هرچند در مسیر کاروان پیاده‌اشان تا مشهد توسط اهالی هر شهر و روستا تکریم می‌شدند، ولی باز هم این سفر سخت و طاقت‌فرسا بود؛ پس آمده بودند تا بگویند که سختی شرایط امام سجّاد علیه‌السلام، حضرت زینب سلام الله علیها، پاره‌های تنِ امام حسین علیه‌السلام و بازماندگانِ واقعی کربلا تا شام را نفهمیده و هرگز نخواهند فهمید. آمده بودند تا اعتراف کنند که در مقابل صبرِ دخترِ علی بن ابی طالب علیهما‌السلام صبرشان خیلی بی-معنی است. آمده بودند تا شاید ذره‌ای از بزرگی و وسعی وجودیِ دخترِ امیرالمؤمنین علیه‌السلام را درک کنند و در مقابل عظمتِ روح آن جلیله و عالمه‌ی غیر مُعلّمه اظهار حقارت کنند. آمده بودند تا اظهار توکی کنند و مجنون‌وار در عشقِ لیلیِ خود بسرایند:

گفت شرحِ حُسنِ لیلی می‌دهم خاطرِ خود را تسلی می‌دهم
می‌نویسم نامشِ اوّل و ز قفا می‌نگارم نامه‌ی عشق و وفا
... ناچشیده جرعه‌ای از جام او عشق‌بازی می‌کنم با نام او^۱

^۱. اشاره به حکایتی که در آن «مجنون» در فراقِ «لیلی» بر ماسه‌های بیرون شهر نشسته و پیوسته نامِ لیلی را روی ماسه‌ها می‌نویسد و پاک می‌کند. وقتی مردم کارِ او را عبث پنداشته و او را سرزنش می‌کنند، او با آیاتِ مذکور به آنها پاسخ می‌دهد. (ر.ک به: جامی، عبدالرحمن بن احمد، مثنوی هفت اورنگ، تصحیح و تحقیق جالبقا دادعلیشاه، تهران، مرکز مطالعات ایرانی زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۸، ج اول، صص ۴۰۰-۱).

دقایقی بدین منوال گذشت. با پایان یافتن آیین «حسن - حسین»، همه دورِ هم جمع شدیم. کاروانیان یکدیگر را به گرمی در آغوش می کشیدند. از هم حلاّیت می طلبیدند. التماس دعا می کردند. گویا دستانِ لطیفِ امام در قالبِ اشک‌های شوق تجلّی یافته بود و گونه‌های آفتاب خورده‌ی بچه‌ها را نوازش می کرد. حال و هوای بچه‌ها به وضوح می گفت که امامِ رئوفِ سلام زائرینش را جواب داده و به ایشان خیرمقدم گفته است. حس و حال عجیبی بود؛ یادآور خداحافظی بچه‌های رزمنده قبل از عملیات در زمان جنگ بود.

دقایقی تا اذان مغرب باقی بود. بالاخره اذان را گفتند. نماز مغرب و عشا را در جوارِ بارگاه ملکوتی امام رضا علیه‌السلام به جماعت اقامه کردیم. زیرزمینی حرم یعنی «دارُالحُجّه»، مقصدِ بعدی‌ام بود. با آدابِ مکتوبی که برای قرائت «زیارت جامعه‌ی کبیره» در مفاتیح آمده، زیر لب تکبیرگویان و با گام‌های آهسته، خود را به نزدیک‌ترین قسمت به مرقدِ مطهرِ امام رضا علیه‌السلام رساندم. همانجا نشستم. راستش را بخواهید هر چه فکر می کردم در این لحظات ملکوتی از امام رضا علیه‌السلام چه بخواهم، چیزی به ذهنم نمی‌رسید. نه این که چیزی به ذهنم نمی‌رسید، می‌رسید؛ اما وقتی الطاف و محبّت‌هایی را که تا امروز در حَقِّم شده بود و از طرفی کوتاهی خود را در شکرگزاری این نعمت‌ها در ذهنم مرور می کردم، حیا اجازه نمی‌داد که نعمتِ دیگری طلب کنم. پس دقایقی را علی‌الدّوام با چشمانی خیس فقط «شُکراً لِلّهِ» می‌گفتم. از این که آقا اجازه‌ی زیارت داده بودند، ممنون و منت‌دارِ ایشان بودم.

تعجیل در فرج امام مُتَنَطَّر؛ عافیت، صحت و سلامتِ ایشان؛ آرزویِ توفیق برای همه‌ی مسئولین دلسوزِ نظامِ مقدّسِ اسلامی؛ دعایِ قرآنی «رَبِّ ارْحَمْهُمَا کَمَا رَبَّیَانِی صَغِيرًا»^۱ در حقّ پدر و مادر عزیزم و آرزویِ عمرِ باعزّت برای ایشان از دیگر خواسته‌های آن لحظاتم بود. در همین حال و هوا بودم که یک لحظه صحبت‌های مسئولِ کاروان به ذهنم خطور کرد. ایشان همین امروز صبح تأکید کردند که در جوارِ دریای رحمت رضوی «گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحب‌خانه چیست؟» و به تعبیرِ من در این موقعیت «گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحب‌خانه نیست!». پس جسارت پیدا کرده و دعایِ قرآنی «رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَی مِنْ خَیْرِ فَقِیْرٌ»^۲ را نجوا می‌کردم؛ با این یقین که خدا خود بهتر از من خیر و صلاح مرا می‌داند. شاید فلسفه‌ی این سفر هم همین بود که با رسیدن به امام رضا علیه‌السلام ما نیز رسیدن به مقام «رضا» را که در عرفان بالاترین مقام‌هاست، تمرین کرده باشیم و چه خوش سروده است بابا طاهرِ همدانی:

یکی درد و یکی دَرَمون پسندد یکی وصل و یکی هِجرون پسندد
مواز درمون و درد و وصل و هِجرون پسندم آن چه را جانون پسندد

چیزی کمتر از نیم ساعت، فارغ از اطرافیان در حالِ خوشِ خود غوطه‌ور بودم. تصمیم گرفتم با معرفتِ بیشتر به زیارت ادامه دهم. پس برای این که بفهمم [!] در جوارِ چه وجودِ با عظمتی به دعا نشسته‌ام، «زیارت جامعه‌ی

۱. «پروردگارِ من، آنان را [یعنی پدر و مادرم را] ببخش و بیامرز، چنانکه مرا در کوچکی و خردسالی تربیت کرده و پرورش دادند». الاسراء: ۲۴.

۲. «پروردگارا، من به هر خیری که سویم بفرستی سخت نیازمندم». قصص: ۲۴.

کبیره» را باز کردم و مشغول خواندن شدم. وقتی در فرازهای زیارت جامعه به اندازه‌ی فهمِ ناچیزم تأمل می‌کردم، بزرگی و شأنِ بی‌نظیرِ ائمه علیهم‌السلام علاوه بر حیرتی که برایم به بار می‌آورد، دستاوردِ دیگری نیز داشت. اینجا بود که ندبه‌ها و گریه‌های شیعیان برایم هر چه بیشتر تفسیر می‌شد. ندبه‌گزاران فهمیده بودند که ما مردم در دوره‌های متعدّد تاریخ اسلام با بد عمل کردنمان، چگونه توفیقِ زندگی و تنفّس در حکومتِ ائمه علیهم‌السلام را از خود سلب کرده‌ایم. امامانی که کلامشان نور است. دستوراتشان مایه‌ی رشد. سفارش همیشگی‌اشان تقوی است. کارهایشان همه خیر و نیکی. عادتشان نیکی است. شیوه و منششان کرامت و بزرگواری. رفتارشان همه حقّ و صدق است و مدارای با مردم.^۱

زیارت جامعه را تمام کردم. دقایقی بی‌آن که کارِ خاصی انجام بدهم، استراحت کردم. شبِ جمعه بود و من در حرمِ امام رضا علیه‌السلام. می‌دانستم این فرصت و توفیق کمتر نصیب خواهد شد. پس «دعای گُمیل» را باز کردم. در این دعا نیز آن چنان که امیرالمؤمنین علیه‌السلام آموخته بود، با خدای خود سخن گفتم. خدای بسیار مهربانی که برخی گناهانِ زشت بندگانش را به زیباترین شکل ممکن و بُزرگوارانه می‌پوشاند. به طوری که برخی اعمال

۱. برداشتی از «زیارت جامعه‌ی کبیره» آنجا که زائرین در بخشی از این زیارت، با امامشان چنین نجوا می‌کنند: «کَلَامُکُمْ نَوْرٌ، وَأَمْرُکُمْ رُشْدٌ، وَوَصِيَّتُکُمُ التَّقْوَى، وَفِعْلُکُمُ الْخَيْرُ، وَعَادَتُکُمُ الْإِحْسَانُ، وَسَجِيَّتُکُمُ الْکَرَمُ، وَشَأْنُکُمْ الْحَقُّ وَالصَّدَقُ وَالرُّفْقُ». (ر.ک به: قمی، عباس، منتخب مفاتیح‌الجنان، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، نورالمبین، ۱۳۸۶، ص ۲۸۶).

ناشایست بندگانش را حتّی از چشمِ کِرام‌الکاتین که مأمورِ ثبت و ضبطِ اعمال هستند، نیز پنهان می‌کند. پس از چنین خدایِ کریمی بود که خواستم: «أَنْ تَهَبَ لِي فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ، كُلَّ جُرْمٍ أَجْرَمْتُهُ وَكُلَّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ... وَكُلَّ سَيِّئَةٍ أَمَرْتُ بِإِثْبَاتِهَا الْكِرَامَ الْكَاتِبِينَ الَّذِينَ وَكَّلْتَهُمْ بِحِفْظِ مَا يَكُونُ مِنِّي، وَجَعَلْتَهُمْ شُهَدَاءَ عَلَيَّ مَعَ جَوَارِحِي وَكُنْتَ أَنْتَ الرَّقِيبَ عَلَيَّ مِنْ وَرَائِهِمُ وَالشَّاهِدَ لِمَا خَفِيَ عَنْهُمْ وَبِرَحْمَتِكَ أَخْفَيْتُهُ وَبِفَضْلِكَ سَتَرْتُهُ».^۱ در کنار دیگر زائرانِ امام رضا علیه‌السلام و در فضایی پُر از معنویت، فرازهای دعا را یکی پس از دیگری زمزمه می‌کردم.

در فرازهای پایانی دعا بود که به نیابت از همه چنین به نجوا پرداختم: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْقَاتِي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً وَأَعْمَالِي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتَّى تَكُونُ أَعْمَالِي وَأَوْرَادِي كُلُّهَا وَرَدًا وَاحِدًا وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا، يَا سَيِّدِي يَا مَنْ عَلَيْهِ مُعْوَلِي، يَا مَنْ إِلَيْهِ شَكْوَتُ أَحْوَالِي، يَا رَبُّ، يَا رَبُّ، يَا رَبُّ...»^۲

^۱. «که بخشی بر من در این شب و در این ساعت هر جرمی را که مرتکب شده‌ام و هر گناهی را که از من سرزده... و هر کار بدی را که به نویسندگانِ گرامیت دستور یادداشت کردنش را دادی. همان نویسندگانی که آنها را مَوکَل بر ثبتِ اعمالِ من کردی. و آنها را به ضمیمه‌ی اعضا و جوارِخم گواه بر من کردی. و اضافه‌ی بر آنها خودت نیز مراقبِ من بودی و گواهِ اعمالی بودی که از ایشان پنهان می‌ماند و البته به واسطه‌ی رحمت بود که آنها را پنهان داشتی و از روی فضل خود پوشاندی...» (قمی، عباس، منتخب مفاتیح‌الجنان، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، نورالمبین، ۱۳۸۶، صص ۷۱-۷۲).

^۲. «از تو می‌خواهم، به حقِّ خودت و به ذاتِ مقدّست و به بزرگ‌ترین صفات و اسماءت، که اوقاتم را در شب و روز به یادِ خودت مَعْمُور و آباد گردانی و به خدمت پیوسته داری و اعمالم را مقبولِ درگاهت گردانی تا اعمال و

پس از دعای کمیل از دارُالحجّه خارج شدم. با سلامی مودبانه حرم را ترک کردم. به محلّ اسکان، یعنی مدرسه برگشتم. از لحاظ جسمی خیلی خسته بودم. امروز هم بیش از ۲۰ کیلومتر پیاده‌روی کرده بودیم. حوله‌ام را برداشتم و در حمامی که مسئولین اسکان آماده کرده بودند، دوش گرفتم. احساس سبکی می‌کردم. گویا بخش زیادی از خستگی‌هایم با این دوش از بین رفته بود.

الآن ساعت ۲۳ است و من آماده‌ی خواب. خوابی آرام در مشهدالرضا. در جوار امام خوبی‌ها. آرامش این خواب را فقط آهوانِ پناه گرفته در جوارِ ضامنِ آهو شاید تجربه کرده باشند یا کودکی که در آغوشِ گرم و پر مهرِ مادر با ضرب‌آهنگِ قلبِ مادرش در خوابی شیرین فرو رفته است. از این که این توفیق را نصیب کرده بودند، بسیار خوشحال بودم.

فردا صبح هنوز فرصت داشتیم. چه خوب بود که از این فرصت استفاده می‌کردیم و در یکی از نورانی‌ترین نقاطِ زمین، عهدی را که با خدای مان بسته، ولی به فراموشی سپرده بودیم تجدید می‌کردیم. عهدی که در قرآن چنین آمده است: «ای فرزندانِ آدم، آیا با شما عهد و پیمان نبستم که هرگز

گفتارم همه یک جهت برای تو باشد و حالم همیشه در خدمتِ تو مصروف گردد. ای آقای من! ای کسی که تکیه‌گاهم او است! ای کسی که شکایتِ احوالِ خویش به درگاه او برم! پروردگارا! پروردگارا! پروردگارا!....» (قمی، عباس، منتخب مفاتیح‌الجنان، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، نورالمبین، ۱۳۸۶، صص ۴-۷۳).

پرستشِ شیطان نکنید، زیرا او دشمن آشکار شماست و این که تنها مرا پرستش کنید که راهِ راست و مستقیم همین است و بس».^۱ فردا باید در این مورد جدّی‌تر می‌اندیشیدیم.

اما فردا عصر باید برمی‌گشتیم. باید برمی‌گشتیم به زندگی عادی؛ به زندگی ۸ روز قبلیمان. بسیار امیدوار بودیم که حداقل یک سال بیمه‌ی امام رضا علیه‌السلام شده باشیم. امیدوار بودیم که در لغزِشگاه‌ها یادمان نرود که ۷ روز زائر پیاده‌ی امام رضا علیه‌السلام بوده‌ایم؛ امیدوار بودیم که باقی‌مانده‌ی عمرِمان دیگر چراگاهِ شیطان نباشد که در این صورت به تعلیمِ سید الساجدین علیه‌السلام از خداوند می‌طلبیدیم که خدایا: «مادامی که عُمَرَم صرف در طاعت و پیروی تو باشد، بر آن بیفزا و زمانی که عُمَرَم چراگاهِ شیطان گشت، جانم را بگیر و آن را به سوی خود ران، پیش از آن که دشمنیِ تو به سوی من پیشی گیرد یا خشم تو بر من محکم گردد».^۲

باید از نمازهای اوّل وقتِ که به جماعت اقامه می‌شد خداحافظی می‌کردیم. باید با سلام‌های روزانه و دسته‌جمعی امان به امام حسین علیه‌السلام، اوّلاّد و اصحاب ایشان که ضمیمه‌ی هر نماز صبحمان و زندگی این یک هفته امان بود، وداع می‌کردیم. باید با صلوات‌های خاصّه‌ای که هر صبحگاهان

۱. «أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنْ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ» یس: ۶۰-۶۱.

۲. «وَعُمَرُنِي مَا كَانَ عُمَرِي بِذِلَّةٍ فِي طَاعَتِكَ، فَإِذَا كَانَ عُمَرِي مَرْتَعاً لِشَيْطَانٍ فَاقْبِضْنِي إِلَيْكَ قَبْلَ أَنْ يَسْبِقَ مَقْتِكَ إِلَيَّ، أَوْ يَسْتَحْكِمَ غَضَبُكَ عَلَيَّ». علی بن حسین (علیه‌السلام)، امام چهارم، صحیفه‌ی سجّادیّه، ترجمه محسن محمودزاده، تهران، محمّد، ۱۳۸۱، ص ۷۲.

مودبانه تقدیم امام رئوفمان می‌کردیم خداحافظی می‌کردیم. باید با گام‌هایمان که هر روز در ظاهر به سوی امام رضا علیه‌السلام بود و در معنی در جهت رسیدن به مقام رضای الهی بوده خداحافظی می‌کردیم. باید با آیاتی که هر روز در گوشمان نجوا می‌شد، وداع می‌کردیم. باید با دوستانی که هر کدامشان تندیس یک خصلت نیک و گاه مجموعه‌ای از چند فضیلت اخلاقی بودند، خداحافظی می‌کردیم. باید با سکوت‌های این یک هفته‌امان که توأم با فکر بود، کلامان که بیشتر ذکر بود و نگاه‌هایمان که بیشتر به جستجوی عبرت بود، خداحافظی می‌کردیم.^۱

اما نه! خداحافظی شاید پایان خوبی بر این سفر معنوی نباشد؛ بلکه این سفر خود می‌تواند سلامی باشد به یک زندگی متفاوت. چرا که نماز اوّل وقت و متصل به اذان را، سلام به ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام را، دوستی و همنشینی با برخی از بندگان خوب خدا را، سکوت همراه با فکر را، کلام

^۱. اشاره به حدیثی از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بدین مضمون که تمامی خیر در سه خصلت جمع شده است؛ نگاه کردن و سکوت کردن و حرف زدن. پس هر نگاهی که در آن عبرت گرفتن نباشد، آن نگاه سهو است و هر سکوتی که در آن تفکر نباشد، آن سکوت غفلت است و هر کلامی که در آن ذکر (خدا) نباشد، آن کلام کلامی لغو و بیهوده است. پس سعادت از آن کسی است که نگاهش توأم با عبرت‌آموزی و سکوتش همراه تفکر و کلامش ذکر خدا باشد و کسی که بر اشتباهات خود بگریزد و مردم از شر او در امان باشند. «جُمِعَ الْخَيْرُ كُلُّهُ فِي ثَلَاثٍ خِصَالٍ؛ النَّظَرُ وَالسَّكُوتُ وَالْكَلَامُ. فَكُلُّ نَظَرٍ لَيْسَ فِيهِ اغْتِبَارٌ، فَهُوَ سَهْوٌ. وَكُلُّ سَكُوتٍ لَيْسَ فِيهِ فِكْرٌ، فَهُوَ غَفْلَةٌ. وَكُلُّ كَلَامٍ لَيْسَ فِيهِ ذِكْرٌ، فَهُوَ لَغْوٌ. فَطُوبَى لِمَنْ كَانَ نَظَرُهُ عِبْرًا، وَسَكُوتُهُ ذِكْرًا، وَكَلَامُهُ ذِكْرًا. وَبِكِي عَلَى خَطِيئَتِهِ وَأَمَّنَ النَّاسَ شَرًّا». (مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، بحار الأنوار، بیروت، دار إحياء التراث العربی، چاپ دوم، ۱۴۰۳ ق، ج ۶۸، ص ۲۷۵).

مزین به ذکر را، نگاه کردن عبرت‌آمیز را، شنیدن آیات و حی را، سلوکِ عارفانه و عاشقانه به سوی مقام «رضا» را و همه‌ی این خوبی‌ها را در این یک هفته تمرین کرده بودیم. پس این خود می‌توانست شروعی و سلامی به یک زندگیِ مُزین به همه‌ی این خوبی‌ها باشد و چه خوب می‌شد، این فضائل را به عنوان سوغاتِ این سفر و به منظورِ نهادینه کردن آنها در زندگیِ روزهای بعدمان با خود به شهرمان می‌بردیم و اگر همه را نمی‌توانستیم، همت می‌کردیم که لااقل بخشی یا یکی از این فضیلت‌ها را به برکتِ زیارتِ امام رضا علیه السلام چاشنیِ زندگیِ امان کنیم.

حال در پایان این سفر، نه تنها به نیابت از همه‌ی همسفران که به نیابت از همه‌ی مسافرانِ این کره‌ی خاکی که خواسته و ناخواسته به سوی خالقِ خود در حرکتند، خالصانه از درگاهِ حضرتِ حق می‌خواهم:

«خدایا! نفس ما را نسبت به تقدیرت مُطمئن و نسبت به قضایت راضی بگردان. خداوندا! جان‌های ما را نسبت به ذکر و دُعایت حریص کن و آن را دوست‌دارِ اولیای برگزیده‌ات قرار ده! ما را در بین زمینیان و آسمانیان محبوب و دوست‌داشتنی کن و در هنگامِ نُزولِ بلاها صابر و شکّیا کن! ای محبوبِ ما! ما را افرادی شاکر بر نعمت‌های روزافزونت و مُتذکّر عطا‌های فراوانت قرار ده! ای

معشوقِ ما! جان‌های ما را مُشتاق به شادیِ دیدارت و توشه‌اندوزِ تقوی برای روزِ پاداشت قرار ده! پروردگارا! ما را پیروی‌کننده‌ی از سنت‌ها و روش‌های اولیایت و اجتناب‌کننده از اخلاق اعدایت قرار بده و ما را به جای آن‌که دائماً مشغول انجام امورِ دنیوی باشیم، متوجّه و مشغول حمد و ثنای خودت بگردان.^۱

والسلامُ علی عباد الله الصّالحین»

^۱. برداشتی آزاد از زیارت امین‌الله: «اللّهُمَّ فَاجْعَلْ نَفْسِي مُطْمَئِنَّةً بِقَدْرِكَ، رَاضِيَةً بِقَضَائِكَ، مُوَكَّلَةً بِذِكْرِكَ وَدُعَائِكَ، مُجِيبَةً لِصَفْوَةِ أَوْلِيَائِكَ، مَحْبُوبَةً فِي أَرْضِكَ وَسَمَائِكَ، صَابِرَةً عَلَى نُزُولِ بَلَائِكَ، شَاكِرَةً لِفَوَاضِلِ نِعْمَائِكَ، ذَاكِرَةً لِسَوَابِغِ آلَائِكَ، مُشْتَفَاءَةً إِلَى فَرْحَتِي لِقَائِكَ، مُتَزَوِّدَةً التَّقْوَى لِيَوْمِ جَزَائِكَ، مُسْتَنَّةً بِسُنَنِ أَوْلِيَائِكَ، مُفَارِقَةً لِأَخْلَاقِ أَعْدَائِكَ، مَشْغُولَةً عَنِ الدُّنْيَا بِحَمْدِكَ وَثَنَائِكَ». (همی، عباس، کتایات مفاتیح‌الجنان، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، باربد، ۱۳۸۴، ص ۵۷۸).

مسافر مهتاب زیر سایه خورشید

مهمین وزیری

(استان تهران)

تا آن زمان با پدرم به سفر نرفته بودم. هر وقت پیشنهاد سفر می‌داد، بنا به دلالی از طرف مامان، پیشنهاد او رد می‌شد. آن روز بابا زودتر از همیشه، با شور و اشتیاق، به خانه آمد و گفت: «این دفعه با همیشه فرق دارد. بلیط اتوبوس هم گرفتم. مأموریت دو روزه به گرگان همراه با خانواده!»

مامان گفت چی؟! گرگان؟! من که نمی‌آیم. توی این دهه‌ی کرامت هر کسی را ببینی، راهی مشهد و قم و شیراز، آن وقت ما به گرگان برویم؟!

پریدم وسط و گفتم: خب مامان این دفعه برویم گرگان تا سفر بعدی هم خدا بزرگ است. خلاصه به هر طریقی بود، مامان را راضی کردیم. وسایل را جمع و جور کردیم. شب از شوق خوابم نمی‌برد. خیلی خوشحال بودم. فردا ساعت ۱۱ صبح از ترمینال، بلیط حرکت به سمت گرگان را داشتیم.

وارد ترمینال شهید کلانتری کرج شدیم. راننده‌ها و کمک راننده‌ها، با لباس‌های فرم یک‌دست که به لباس مهمانداران هواپیماها شبیه بود، هر کدام

مشغول کاری بودند. یکی جعبه‌ی ماشین را مرتب می‌کرد و دیگری فریاد می‌زد: «اهواز! ساری! شیراز! حرکت! کرمانشاه! جالمانی! گرگان!»

جایگاه اتوبوس گرگان را پیدا کردیم. رفتیم و سوار شدیم. مسافره‌ای دیگر هم آمدند و سوار شدند. چند خانواده‌ی دیگر هم مثل ما با بچه‌های بزرگ و کوچک بودند. چند نفر هم مجردی آمده بودند. بلیط‌ها شماره‌ی صندلی داشت؛ بنابراین هر خانواده طبق شماره‌ی صندلی، جای خود را پیدا کردند و نشستند. پس از پانزده دقیقه با ذکر صلوات، حرکت کردیم.

اتوبوس پس از پشت سر گذاشتن خیابان‌ها و چهارراه‌های متعدد وارد اتوبان شد. شهر قدس را پشت سر گذاشتیم و به سمت تهران حرکت کردیم. ردیف جلوی ما خانم و آقای نشسته بودند، با دو دختر یک ساله به نام سارا و چهار ساله به نام سحر. بچه‌ها به سمت من نگاه می‌کردند و با هم دوست شدیم. پدرشان هم مرتب با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. به همه‌ی بستگانش توضیح می‌داد که: «دیگه تصمیم خودم رو گرفتم، چند روز است که اطلاعات خوبی به دست آوردم. سینا رو به بهزیستی گرگان تحویل دادند؛ دارم به گرگان می‌روم. هر طور شده سینا را تحویل می‌گیرم. از همان‌جا هم یک راست به مشهد می‌روم؛ پابوس آقا امام رضا(ع). از خودش خواستم کمکم کنه. آخه زمانی اشتباهاتی داشتم؛ اما حالا که هستم می‌خوام بچم رو خودم نگه دارم.»

این آقا آن قدر با تلفن صحبت می کرد و جملاتش آن قدر گرم و با اندوه بیان می شد که من اصلاً نفهمیدم کی از تهران خارج شدیم و وارد جاده‌ی دماوند شدیم.

تابلوی کنار جاده، مسافت تا گرگان را، سیصد کیلومتر نشان می داد. جاده‌ای که هر چه جلوتر می رفتیم، پیچ و خمی دوباره، ما را به سوی خود می خواند.

عظمت کوه دماوند، چشم مرا خیره کرد. کوه‌ها و کوه‌ها که از کودکی تفریحگاه خوب من و خانواده‌ام بودند؛ گویی این کوه‌ها نقشی در قصه‌ی زندگی من دارند.

کوه‌ها و کوه‌ها که نمودی از بزرگی خدای مهربان هستند. یاد شعر دماوندیه‌ی ملک الشعرای بهار افتادم:

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم به سریکی کله خود ز آهن به میان یکی کمر بند...

کوه‌ها، باغ‌ها، زمین‌های هموار و ناهموار و چوپان‌ها با گله‌هایشان، با سرعت از جلو چشم‌های ما می گذشتند. دیدن کندوهای عسل اطراف جاده و چهارپایان عشایر، اطراف جاده، نشاط برانگیز بود.

احساس غریبی داشتم. کمی هم هیجان زده بودم. با شنیدن کلمه‌ی بهزیستی، کنجکاو شدم. بعد از مدتی متوجه شدم که این آقا چهار سال پیش، اعتیاد داشته و به علت جدا شدن از همسر اولش و آوارگی، پسر پنج ساله‌اش

را بهزیستی نگهداری می‌کرده؛ اما حالا مدّتی است که به خودش آمده و زندگی خوبی را شروع کرده است. عشق دیدار پسرش سینا، روز و شب را از او گرفته است. می‌خواهد به هر طریقی شده پسرش را ببیند و او را نزد خودش نگهداری کند. با خودم گفتم امیدوارم پسرش را پیدا کند. چقدر خوب است که هر فرزندی، پیش پدر و مادر خودش زندگی کند؛ حتّی اگر زندگی خوبی هم نداشته باشد. هم به حرف‌های آن آقا، فکر می‌کردم، هم به جاده و ماشین‌ها و...، اصلاً متوجّه نشدم کی از فیروزکوه و قائم شهر گذشتیم و وارد جاده‌ی ساری شدیم.

در قسمتی از جاده، کارگران مشغول سنگ‌فرش کردن جاده‌ی فرعی بودند. کوهستان، چون نگین مخمل چشم را به خود معطوف می‌کرد. در قسمتی پائین‌تر از جنگل، در شیب دامنه‌های آن، زمین‌های کشاورزی دیده می‌شد؛ با چراگاهی پراز علف با گله‌های دامداران؛ در هر گوشه‌ای از دامنه پرمهر آن، چشمه‌های زلال و خنک جاری بود.

به شهر ساری رسیدیم. گنبد هرمی شکل امامزاده عباس^۱ نظرم را به خود جلب کرد. سقف خانه‌های ساری خیلی جالب بود. ساقی خشک غلات همچون طلا از لابلای گل سفال، درخشش خاصی داشتند. تا چشم کار می‌کرد، باغ‌های میوه و مرکبات دیده می‌شد. از ساری خارج شدیم و وارد

۱. امامزاده عباس، درحاشیه شمالی ورودی ساری قرار گرفته و دارای گنبد هرمی شکل و صندوقی چوبی نفیس است که یکی از بناهای معروف استان مازندران است. مقبره‌ی سه امامزاده به نام عباس، محمد و حسن در آن قرار دارد. این بنا در بلوار امام رضا(ع)، در منطقه‌ای به نام «آزادگله» ساری قرار گرفته است.

جاده‌ی بهشهر شدیم. از خستگی خوابم برد و دیگر هیچ چیز را ندیدم تا این که با صدای مامان بیدار شدم: «بین چه طبیعتی! چه جنگل‌هایی! بیدار شو! نگاه کن! دیگه از این مسافرت‌ها پیش نمی‌آیدها!»

چشم باز کردم، واقعاً که طبیعت بکر گرگان، درختان بلند و تودرتوی جنگل‌های آن، تصاویر زیبایی را در ذهنم ایجاد کردند.

آبشارهای مصفا و چشمه‌سارها، در حاشیه غنی‌ترین ذخیره‌گاه جنگل‌های بلوط، جاذبه‌ی چشم نوازی را ایجاد کرده بودند. ترکیبی از کوهستان، رودخانه و دشت، طراوت خاصی به وجودم بخشید. اتوبوس کم کم وارد شهر شد. به ترمینال رسید. پیاده شدیم. خوشحال و سرحال به سمت ایستگاه تاکسی رفتیم.

بابا آدرس میهمان‌سرای روستای «ناهارخوران» را به راننده تاکسی داد. ساک‌ها را صندوق عقب گذاشتیم و نشستیم داخل ماشین. خانواده‌ی پدر سینا را دیدم که کمی علاف بودند و از دو سه نفر، سئوالاتی می‌پرسیدند. تاکسی از ترمینال خارج شد و به سمت روستای ناهارخوران راه افتاد. به میهمان‌سرای دو ستاره‌ی ناهارخوران، رسیدیم. سوئیت‌های خوبی داشت. اینجا یکی از زیباترین و مهم‌ترین اقامتگاه‌های توریستی گرگان است.

ناهارخوران درست روبروی کوه و جنگل است و از کلبه‌های جنگلی، تشکیل شده است.

هوای مه گرفته، بوی چوب، نم برگ‌ها و گیاهان، منظره‌ی زیبای منطقه، آفتابی که صبح از لابلای درختان طلوع می‌کند و نزدیک غروب از همان مسیر به پائین می‌رود، همه و همه خاطره‌ی ماندگاری برای ذهن من شدند. ده کیلومتر بعد از ناهارخوران، روستای زیارت است. روستای زیارت در بیست کیلومتری گرگان، نیز ایستگاه دیگری برای طبیعت‌گردی است. مسیری است که پیاده‌روی دارد.

در گوشه گوشه‌ی کوچه‌های این ده، زنان مشغول پختن نان بودند. نانی خوش‌طعم و خوش‌مزه! مقبره‌ی امامزاده عبدالله، در این روستا قرار دارد که علت نامگذاری این روستا هم به خاطر وجود این امامزاده است.

مدّت دو روز آن‌جا بودیم. صبح از عصر قشنگ‌تر و غروب از صبح قشنگ‌تر؛ واقعاً که جای دیدنی و جالبی بود. بالاخره عصر روز دوم وسایل خود را جمع کردیم و باید برمی‌گشتیم.

به ترمینال رفتیم. مامان ساکت بود؛ نمی‌دانم چرا حرف نمی‌زد. فقط برای یک لحظه نگاهی به بابا انداخت و گفت: خیلی دلم می‌خواهد به مشهد برویم. بلیط بگیر به مشهد برویم. یک روز بمانیم و از همان‌جا برگردیم. پدر با لبخندی، رضایت خود را اعلام کرد. به یکی از تعاونی‌های ترمینال رفت و وقتی برگشت، نگاهی به من و مامان انداخت و گفت: «این هم از بلیط مشهد! حالا که خودش طلبیده، چرا نرویم؟ نیم ساعت دیگر وقت حرکت است.»

ساعت شش بعد از ظهر، با اعلام راننده و کمک راننده، به سمت اتوبوس رفتیم. وارد اتوبوس شدیم. وای خدای من! چه می‌دیدم، پدر سینا هم راهی این سفر بود. از سینا، خبری نبود. اتوبوس آرام آرام، به راه افتاد. پدر سینا، آرام و بدون هیجان، سر جایش نشسته بود. تلفن همراهش هم به صدا در نمی‌آمد. اصلاً نمی‌دانم گوشی، همراهش بود یا نه؟ نم‌نم باران و مه ته‌نشین در پیچ‌های جاده‌های جنگل‌های گرگان، افسون هزار و یک شب قصه‌های کهن را یادآوری می‌کردند؛ حس می‌کردم که در فضای خیال انگیز جنگل جای چیزی و کسی خالی است. احساس می‌کردم قدم به قدم به سرزمین آرزوها نزدیک می‌شوم.

از گرگان خارج شدیم. وارد جاده‌ی مشهد شدیم. حس زیبایی داشت؛ البته می‌دانستم از قلعه و برج و پارک آبی هم خبری نیست؛ اما احساس هیجان و شوق سراسر وجودم را گرفته بود. کم‌کم به غروب خورشید نزدیک می‌شدیم. تابلوی کنار جاده، علی‌آباد^۱ کتول، ۴۴ کیلومتر را نشان می‌داد.

^۱. علی‌آباد برگرفته از نام علی محمد خان کتولی، حاکم کتول در دوره ناصرالدین شاه تا محمد علی شاه است. کتول واژه‌ای اوستایی است و به مجموعه آبادی‌هایی گفته می‌شود که درون درّه و کوه قرار دارند. از نقاط گردشگری این شهر، می‌توان به آبشار تمام خزه‌ای کبودوال، پارک جنگلی و دهکده‌های ییلاقی چپنو و فراتخته، نام برد. تپه باستانی چپنو با قدمت تاریخی ۷۰۰۰ ساله در مرکز شهر قرار دارد. وجود بافت‌های ارزشمند روستایی با معماری سنتی در روستاهای کوهستانی، جزو آثار تاریخی منحصر به فرد این شهرستان محسوب می‌شود. صنایع دستی با کیفیت بی‌نظیر این شهرستان و جاذبه‌های طبیعی فراوان همچون روستاهای کوهستانی، آبشار، غار، چشمه‌های آب معدنی و مناطق بکر جنگلی، از ویژگی‌های این شهرستان است.

من هم که از چهره‌ی مامان متوجه شادی و شعف او شده بودم؛ خیلی خوشحال بودم. اصلاً نفهمیدم کی مسیر را طی کردیم. ناگهان تابلوی «به علی آباد کتول، سرزمین تاریخ و طبیعت، خوش آمدید»، را دیدم. اتوبوس کنار پلیس راه توقف کرد تا ساعت بزند. بابا هم پیاده شد تا کمی راه برود. وقتی برگشت یک بروشور دستش بود. کمی آن را نگاه کرد؛ بعد بروشور را به من داد. اطلاعات خوبی از این شهر، متوجه شدم در مورد وجه تسمیه، نقاط گردشگری و بافت شهر علی آباد کتول، مطالب جالبی نوشته بود. یکی از مسافران گفت: آبشار روح افزای کبودال در آن‌جا قرار دارد. برای رفتن به آبشار حدود ۴۰۰ پله را که در مسیر کنار رودخانه است و درختانش شیبی به سمت بالا دارد، باید طی کنیم. در مسیر جاده به سمت آبشار، سد آبگیر هم وجود دارد که محل باصفایی است. اتوبوس همچنان در حال حرکت بود؛ از دور گلدسته‌های امامزاده هارون بن موسی بن جعفر، برادر امام رضا(ع)، چشم مرا به خود خیره کرد.

خوب که نگاه کردم، جمعیتی را دیدم. آن‌جا پراز آدم بود. مردم با پرچم و اسپند دود کرده و... به انتظار ایستاده بودند.

همه جا نورانی بود. انگار صدها خورشید می‌تابید. بوی عطر و گلاب می‌آمد. ناگهان صدای مسافران بلند شد. هرکس چیزی می‌گفت: «یا ضامن آهو! یا امام رئوف! آقای راننده! تو را به خدا نگهدار! نگهدار تا ما هم پیاده شویم و به استقبال کاروان خادمان حرم امام رضا(ع) برویم!»

اتوبوس آرام آرام، ایستاد. هرکس برای پیاده شدن عجله داشت. بابا، مامان، همه و همه پیاده شدیم. پدر سینا از همه جلوتر پیاده شد؛ رفت و دیگر او را ندیدم. مردم ساعت‌ها به انتظار این کاروان صف کشیده بودند. اشک شوق می‌ریختند. گاهی کنترل جمعیت سخت می‌شد. آن‌ها آن‌قدر شور معنوی گرفته بودند که گویی در صحن و سرای حضرت هستند.

دست کشیدن به پرچم حرم آقا، التماس دعا‌های نیازمندان، گرفتن سوغاتی بسته‌های نمک و نبات، صحنه‌های تکان دهنده‌ای را به نمایش می‌گذاشت.

خادمان هرکدام به کاری مشغول بودند. مداحی، سخنرانی و حمل پرچم حرم امام رضا(ع)، شور و اشتیاق خاصی در همه ایجاد کرده بود. گویا عطری از مشهد مقدس به مشام می‌رسید. همه تا مشهد، هوایی شده بودند. یکی را می‌دید که با تواضع دست پیرمردی را گرفته است تا به پرچم برسد. دیگری پرچم را با اندوه بر چشم می‌کشید و بر آن بوسه می‌زد و «یا وجیهاً عندالله» سر می‌داد.

اینجا کاروانی را دیدم که به رنگ ارادت و با نام «زیر سایه‌ی خورشید» در دهه‌ی کرامت به راه افتادند، به تمام شهرهای ایران تا از امام خوبی‌ها بگویند.

این جا کسی شغل، تحصیلات و سن را از کسی نمی‌پرسد و من هم مبهوت این دریای یک رنگی مانده‌ام....

یکی می‌گوید: «محبوب رضاست هر که دل ریش‌تر است.»

دیگری می‌گوید: «از کعبه صفای این حرم بیشتر است.»

شاید مرد روی ویلچر میان سکوتش به این فکر کند که: «اینجاست طبعی که ندارد نوبت.»

و زائر دیگر: «هر دل که شکسته‌تر بود، پیش‌تر است.»

یکی از خادمان زیارت امین‌الله را می‌خواند. باران نم‌نم می‌بارید و من به باران رحمت امام رضا(ع) می‌اندیشیدم. صدایی از بلندگو آمد: «ای حاجت دار! ای مریض دار! ای نیازمند! امشب شب توگد آفاست. آگه از ته دل با آقا راز و نیاز کنی، بی‌جواب نمی‌مانی.»

دست‌ها رو به بالا بلند بود؛ من از ته دل برای برآورده شدن دعای بابای سینا دعا کردم! هرکسی از گوشه و کنار اشک می‌ریخت.

ساعت نه شب شد و ما باید بر می‌گشتیم، راهی اتوبوس شدیم تا به مسیر خود ادامه دهیم. مسافران همه یک‌صدا «أَمِنْ يُجِيبُ...» می‌خواندند. پدر سینا هم با دلی اندوهگین، تسبیح می‌انداخت و با سوز و گداز می‌گفت: «أَمِنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَيَكْشِفُ السُّوء»^۱

تلفن همراهش به صدا درآمد. گوشی را جواب داد. پدرخوانده‌ی سینا بود. گفت فکرهایم را کرده‌ام. جمعه‌ی آینده همراه سینا به خانه‌ی شما

^۱. آیه‌ی ۶۱ سوره‌ی نمل یعنی: آن کیست که دعای بیچارگان گرفتار را به اجابت می‌رساند.

می‌آئیم. سینا شما را ببیند؛ ما با هم حرف‌هایمان را می‌زنیم. هر تصمیمی که سینا گرفت، همان را انجام می‌دهیم. ما هم خوش‌بختی سینا را می‌خواهیم.

پدر که از خوشحالی می‌خواست پرواز کند، «امن یجیب» را بلند و بلندتر، خواند.

ناگهان هزاران هزار پروانه‌ی سفید از لابلای دست‌هایش به سوی آسمان پر کشید. هاله‌ای از نور سبز دور پروانه‌ها بود. به پدر سینا نگاه کردم، نور عجیبی توی چشمانش برق می‌زد. لب‌هایش می‌لرزید.

فضای معنوی زیبایی بود؛ همه متأثر شدند. عجب ابهتی داشت. عجب صفایی. شما را نمی‌دانم؛ اما من وقتی این صحنه‌ها را دیدم یاد این شعر^۱ افتادم:

نومید مرو بحر امید است اینجا بهر همه مژده و نوید است اینجا
آن قفل غمی را که کسی نگشاید از مرحمت رضا کلید است اینجا

اتوبوس آرام آرام از این فضای معنوی دور و دورتر شد. تابلوی ۴۳ ک. م تا شهر گنبد، از جلوی چشم گذشت. جاده‌ی جنگلی، کم کم حالت دشت پیدا کرد. استان بسیار زیبا و وصف‌ناپذیر گلستان، داشتیم، خارج می‌شدیم. جایی که با شنیدن ترکمن صحرا، ناخودآگاه به یاد «گالان اوجا» و «سولماز

^۱. دوبیتی از سیدرضا مؤید از کتاب مهرتابناک، ص ۱۰

اوچی» بی‌باک افتادم. یاد نادر ابراهیمی نویسنده‌ی کتاب «آتش بدون دود»^۱،
مرا به خود مشغول کرد.

ساعت حدود دوازده شب بود و ما از فرط شادی و شور و هیجان
کاروان رضوی، تا آن لحظه هنوز هم شام نخورده بودیم.

اتوبوس کنار یکی از رستوران‌ها، توقف کرد. بابا، قبل از هر چیز سراغ
غذای محلّی «گنبد کاووس»^۲ را گرفت.

گفتند «چکدرمه»^۱، غذای خوشمزه و خوبی است؛ اما متأسفانه رستوران
این غذا را نداشت. جای شما خالی، کوبیده و جوجه را صرف کردیم. بعد از

^۱ آتش بدون دود، رمان بلندی است اثر نادر ابراهیمی که در هفت جلد، منتشر شده و نویسنده در آن پس از اشاره به زیبایی‌های ترکمن صحرا، در سه جلد اول و در چهار جلد بعد، به شیوه‌ای داستانی-تاریخی به بیان مبارزات انقلاب معاصر پرداخته است. فیلمی با همین عنوان نیز توسط ابراهیمی تهیه شده است. دوقبیله بزرگ صحرای ترکمن، یموت و گوگلان، نام دارند. گالان اوجا، پسر یازی اوجا کدخدای روستای اگری بوغاز، یگانه پهلوان صحراست. سولماز اوچی، هم یگانه دختر زیباروی صحراست. گالان از قبیله یموت و سولماز از قبیله گوگلان، روزی گالان از خوبی‌های سولماز می‌شنود و عاشق او می‌شود. یموت و گوگلان با هم جنگ داشتند. این دوستی و آشنایی گالان و سولماز، باعث اختلافات و حوادث تاریخی دیگری می‌شود. قهرمان رمان، گالان اوجا، یک قهرمان اسطوره‌ای ترکمن به شمار می‌رود. در فصل‌های بعدی رمان، آلنی، نوه‌ی گالان، یک شخصیت واقعی به شمار می‌رود. او یک انقلابی تحصیل کرده است که برای اعتلای نام وطن و رهایی آن از ظلم، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کند. (منبع: و یکی پدیا، دانشنامه‌ی آزاد)

^۲ گنبد کاووس به دلیل واقع شدن در جاده‌ی ابریشم، از اهمیت بسیاری برخوردار است. در این شهر اقوام مختلف ترکمن، سیستانی، آذری، خراسانی و سمنانی، زندگی می‌کنند. برج گنبد کاووس، معروف‌ترین جای این شهر است که ثبت جهانی شده و بلندترین برج آجری جهان (قرن ۴ ه. ق) محسوب می‌شود که در مرکز شهر قرار دارد. از جاهای معروف گنبد، مجموعه سوارکاری، بنای گنبد کاووس، تالاب‌های الماگل، اجی گل و الاگل که نزدیک اینچه برون و بازار مرزی است. در ضمن یک دیوار طویل و معروف لب مرز ایران و ترکمنستان قرار دارد.

نیم ساعت سوار اتوبوس شدیم. ترکیبی از کوهستان، کوه، رودخانه و دشت، تابلوی زیبایی را نمایان ساختند. گر چه شب از نیمه گذشته بود؛ اما دیدن چنار و سرو که در آیین ما جایگاه خاصی دارد، در اطراف جاده همه را به وجد آورده بود.

به سرزمین خراسان شمالی رسیدیم. خراسان شمالی را می‌توان مینیاتوری از اقوام ایرانی دانست؛ کرد، ترک، بلوچ، عرب و لر. سرزمین درخت‌های سربه فلک کشیده، باغ‌های درختان پربار سیب که عطرشان همه جا را پر می‌کرد و آرامش آرمیده در پس رودخانه‌های جاری سرزمین، سرزمین موسیقی اصیل خراسانی، سرزمین ورزش‌های بومی و سرزمینی که باید سفرکرد تا بتوان چشم‌اندازهای بکر و دلپذیر آن را درک کرد. به پرجمعیت‌ترین شهر استان خراسان شمالی، بجنورد رسیدیم.

کمک راننده با طنز و شوخی گفت: «اگر دوست دارید، عمارت مفخم^۱، موزه مردم شناسی را ببینید، توقف کنیم. مسافران هم که بدشان

^۱ چکدرمه، غذای سنتی ترکمنی است که با پخت همزمان برنج، گوشت، رب گوجه، پیاز، روغن، آب و افزودنی‌هایی مانند نمک و فلفل، به دست می‌آید. این غذا تا حلی به استامبولی پلو، شباهت دارد.

^۲ عمارت مفخم (موزه باستان شناسی و مردم شناسی)، شاخص‌ترین اثر تاریخی دوره قاجار در استان خراسان شمالی است که محل سکونت محمدخان شادلو، معروف به سردار مفخم، حاکم منطقه‌ی شمال خراسان بوده است. این ساختمان با رنگ‌های فیروزه‌ای، زرد، صورتی، بنفش و با نقاشی‌هایی از گل و گیاه و پرنده، با طرح‌های هندسی چشم‌هر انسانی را به تماشا فرا می‌خواند. بنای عمارت مفخم پس از مرمت و احیا به موزه‌ی بزرگ باستان‌شناسی و مردم‌شناسی استان تبدیل شده است. این بنا در شمال شهر بجنورد قرار دارد.

نمی‌آمد. جای دیدنی دیگری را ببینند، جواب مثبت دادند.» اما انگار نه انگار که پاسخ همه مثبت بود، آقای راننده به راه خود ادامه داد.

چشم‌هایم پراز خواب شده بود. دیگر نمی‌توانستم یک لحظه بیدار باشم. خستگی راه و سفر دو روزه، بی‌طاقتم کرده بود، دوست داشتم یک دل سیر بخوابم. خوابیدم، عجب لذتی داشت این خواب. واقعاً که هم سیر بود و هم سفر! هم سیاحت و هم زیارت! اصلاً متوجه نشدم، اتوبوس کی و چگونه مسیر بجنورد تا شیروان و قوچان تا مشهد را طی کرد.

با صدای آرام و با نشاط مامان از خواب بیدار شدم؛ اما همچنان چشم‌هایم گاهی باز بود و گاهی بسته. گردش و چرخش اتوبوس در خیابان‌های شهر نظرم را عوض کرد. چشمانم را باز کردم. خدایا چه می‌دیدم! گنبد طلایی! گلدسته‌ها! همه خیره شدند به شیشه‌ی جلوی اتوبوس، دست‌ها بر سینه، ایستادند و گفتند: «السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا(ع)!»

پس از چند لحظه اتوبوس به پایانه، رسید. پیاده شدیم، ساک را به دست گرفتیم و همراه بابا به سمت خروجی رفتیم. گرفتن یک مسافرخانه، نزدیک به حرم برای نصف روز، اولین کاری بود که انجام شد.

وارد مسافرخانه شدیم. برای همان نصف روز، مبلغ پنجاه هزار تومان پرداختیم. بهداشت و نمای مسافرخانه هم که اصلاً جالب و مورد قبول نبود؛ اما بالاخره وارد شدیم تا پس از استراحت کوتاهی بتوانیم به حرم برویم. صبحانه خوردیم، آماده شدیم و به سمت حرم راه افتادیم.

مامان دل توی دلش نبود که برسد به حرم. از همان خیابان؛ اما رضا(ع)، به سمت در درودی حرم، باب الرضا(ع)، رفتیم.

وارد صحن جامع رضوی^۱، شدیم. خورشید از آن سوی گنبد طلایی خودنمایی می‌کرد. عجب ابهتی دارد این حرم! عجب صفایی! انگار وقتی وارد این حرم می‌شوی، قلبت را می‌دهند، دست فرشته‌ها تا یاریت کنند.

از صحن انقلاب اسلامی^۲، عبور کردیم. در ضلع جنوبی این صحن چشمم به پنجره‌ی فولاد^۳ معروف امام رضا(ع)، افتاد. دست‌هایی را دیدم که در شبکه‌های آسمانی پنجره، گره شده بودند به امید باز شدن گره‌های زندگی‌اشان!

^۱. فضاهای باز اطراف مرقد امام، صحن نام دارد. آستان امام رضا(ع)، دارای ۹ صحن می‌باشد: صحن انقلاب اسلامی، صحن آزادی، صحن امام خمینی، صحن قدس، صحن جمهوری اسلامی، صحن جامع رضوی، صحن غدیر، صحن کوثر و صحن هدایت. (راهنمای سفر به خراسان رضوی، حمیدرضا حسینی، ص ۸۵)

^۲. صحن انقلاب اسلامی، قدیمی‌ترین و باشکوه‌ترین صحن حرم است که ساخت آن به سال ۸۷۵ ه. ق برمی‌گردد و در شمال روضه‌ی منوره قرار دارد. در ضلع جنوبی این صحن، پنجره‌ی فولاد معروف امام رضا(ع) و ایوان طلای حضرت قرار دارد.

^۳. وقتی صحن انقلاب اسلامی در دوره‌ی صفوی، با طرح شیخ بهایی ساخته شد، ملا محسن فیض کاشانی که حکیم و فیلسوف آن دوره بوده، پیشنهاد داد برای کسانی که به هر دلیل نمی‌توانند وارد حرم مطهر شوند، فضایی طراحی شود که بتوانند در نزدیک‌ترین فاصله از ضریح مطهر، بایستند و زیارت‌نامه بخوانند؛ بنابراین پنجره فولاد در محلی که مشرف به ضریح مطهر بود، نصب شد. شفا یافتن بیماران، حاجت گرفتن حاجتمندان پشت پنجره‌ی فولاد، از کرامت‌های امام رضا(ع) است که سبب شد تا مردم نگاه ویژه‌ای به این پنجره داشته باشند. (راهنمای سفر به خراسان رضوی، حمیدرضا حسینی، ص ۸۲)

به کفش‌داری شماره‌ی ۱۰ رفتیم. کفش‌دار، پلاک قفسه‌ی کفش‌ها را داد و گفت: «التماس دعا!» گفتیم: «محتاجیم به دعا!» به چشمان مامان نگاه کردم. نوری عجیب، توی چشمانش برق می‌زد. یادم به روزهای افتاد که وقت نماز، وقت اذان، چندین و چند بار، خدا را التماس می‌کرد تا زیارت را نصیص کند. چهار چوب در را بوسیدیم. چشم‌ها را روی هم گذاشتیم و از خدای مهربان، رسول‌الله (ص) و امام رضا (ع)، اجازه‌ی ورود گرفتیم. احساس عجیبی داشتم. هر کس با هر زبانی، گوشه و کنار صحن و سرای حرم ایستاده بود و راز و نیاز می‌کرد.

یکی می‌گفت: «آقا جان! دخیل شدم به بارگاہت، به ضریحت، به گنبدت!»

دیگری می‌گفت: «اگر اینجا نبود، کجا می‌رفتم آقا! به کجا پناه می‌بردم؟ کجا را داشتم برای تکیه کردن؟ برای رهایی از دلبستگی‌های دنیا؟»

ترکیب زیبایی از زمزمه‌ها، قرآن خواندن‌ها و یا رضاها... به گوش می‌رسید.

نگاهم با «یا شفیع»، تا سقف ضریح، اوج گرفت. صدای اذان زیباتر از همیشه به گوش رسید، سمت صحن انقلاب رفتیم. فرش‌های سفیدی با حاشیه‌های فیروزه‌ای، کف حیاط انداخته بودند؛ رفتیم تا جایی برای نماز خواندن پیدا کنیم.

صدایی گفت: «دخترم برام زیارت‌نامه میاری؟»

رفتم سمت قفسه‌های کتاب، زیارت‌نامه را دست پیرزن مهربان دادم. لبخندی تحویل گرفتم و نگاهم تا گنبد و آسمانش بالا رفت. بوی گل نرگس می‌آمد. نماز را با عشق خواندیم. پس از نماز دوباره مناجات بود و نجوا! نجوا بود و راز و نیاز!

توی صحن نشستیم و خوب نگاه کردیم به همه جا، هوایش خوب بود. هوای تمام صحن‌ها، رواق‌ها، مناره‌ها، گویی آن‌جا همیشه بهاراست. فرقی نمی‌کند در هیاهوی رفتن ثانیه‌ها، پائیز باشد یا زمستان؛ روح زندگی آن‌جا همیشه آسمانی است. حرم آسایشگاه فرشتگان و قرارگاه هزاران قلب عاشق است که قلبشان نجوایی جز «رضا! رضا!» ندارد.

برای لحظه‌ای سرم را گذاشتم روی زانوهایم، چشم‌هایم را بستم. دنیایی از طرح، رنگ، نقش و دعا، در کوچه پس کوچه‌های ذهنم پرسه زدند و رها شدم میان یک گنبد و دو گلدسته! با خود گفتم؛ مامان حق داشت که این قدر اصرار به آمدن داشت. می‌دانست سفره‌ی مهتاب همیشه گسترده است و کرم دریای ولایت بی‌انتهاست.

آن‌جا کاشی‌ها با تمام وجود سبزند و گاهی آبی، آن‌جا بهار و باران و
نقوش زندگی همراه با نجوای خوش زائران و مجاوران، غوغا می‌کنند و درون
این همه شیدایی، آرامشی نهفته است.

سرم را بلند کردم. نگاهم افتاد به ساعت بزرگ صحن انقلاب اسلامی.
بابا به سمت ما آمد و گفت برویم. من و مامان با لبخند اعلام رضایت کردیم.
آماده شدیم که برگردیم، برگردیم تا زندگی بهتری را ادامه دهیم.
مامان با گریه و شور و شوق نگاهی به حرم آقا انداخت و آرام زمزمه می‌کرد:
یا ضامن آهو! یا ضامن آهو!

شوق دیدار

احسان الفتی

(استان ایلام)

روزها به سرعت می گذشت و جای خود را به سالها می داد. دو سالی بود که شوق دیدن امام رضا(ع) شوری در دلم به پا کرده بود؛ اما به دلیل پاره ای از مشکلات نتوانسته بودیم، به پابوس آقا برویم.

روزی در دانشگاه فرهنگیان استان ایلام بین دوستان متأهل همه‌های به پا شده بود. دلیل این همه شور و شوق این بود که رهبر عزیزمان قرار است، به دانشجویان متأهل هدیه اعطا کند. آن هم هدیه ای بزرگ! هدیه ای از جنس زیبایی! عشق و هر چیز زیبای دیگر! هدیه ای رهبر رفتن هر زوج دانشجو به پابوس آقا امام رضا(ع) بود. به سرعت نزد مسئول فرهنگی دانشگاه جناب آقای شاه کرمی رفتم و قضیه را جويا شدم. ایشان این خبر را تأیید و زمان اعزام به مشهد مقدس را نیز به من اعلام کرد.

زمان وصال ما با امام رضا(ع) به خرداد ماه همان سال افتاده بود. هنوز اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۴ بود، همان زمانی که این خبر را شنیده بودم و همان

زمانی که لحظه شماری می‌کردم تا کلاس‌های آن روز دانشگاهم تمام شود؛ زیرا می‌خواستم به سرعت به نزد همسرم بروم و این خبر مهم را به او بگویم. بعد از گفتن این خبر به همسرم، وی خیلی خوشحال شدند؛ اما این خوشحالی دوام زیادی نداشت و جای خود را به مشکلی داد که ما را از رسیدن به پابوس امام رضا(ع) باز می‌داشت.

مشکل افتادن زمان اعزام به و سط امتحانات خرداد ماه پیش دانشگاهی همسرم بود. به ناچار در آن روزها نزد مدیر مدرسه رفتیم تا با هم‌فکری هم چاره‌ای بیاندیشیم؛ اما به علت نهایی بودن امتحان برخی دروس و در پیش بودن آزمون کنکور سرانجام به پابوس امام رضا(ع) نرسیدیم. نرفتن ما به مشهد مقدس باعث ناراحتی زیاد من و همسرم شده بود و با خود زمزمه می‌کردم: «خدایا چرا آقا امسال ما را نطلبیده است.»

از آن ماجرا حدود هشت ماهی گذشت و دوباره همه‌های بین دانشجویان متأهل به پا شد. قرار شده بود که امسال نیز دانشجو معلمان سراسر کشور در یک روز به مشهد مقدس اعزام شوند.

ناراحتی وجودم را فرا گرفت؛ زیرا من قبلاً ثبت‌نام کرده بودم و خود نیز از اعزام به مشهد انصراف داده بودم. حال فکر می‌کردم که دیگر نمی‌توانم ثبت‌نام کنم. به هر حال با ناراحتی و اندوهی عظیم نزد مسئول فرهنگی دانشگاه رفتم و از ایشان قضایا را جویا شدم. ناگهان در میان کلام ایشان به من اشاره‌ای کرد که چرا شما ثبت‌نام نمی‌کنید؟ و من جواب دادم که سال قبل ثبت‌نام کردم؛ ولی به دلایلی انصراف داده‌ام. ایشان با کمال خونسردی و آرامش

جواب دادند: «خوب اشکالی نداره!» و در ادامه گفتند: «مدارکشان را تحویل دهید شاید خدا قسمت کرد که امام رضا(ع) شما را طلبید».

با شنیدن این خبر احساسی وصف نشدنی وجودم را فرا گرفت. با خوشحالی تمام با همسرم تماس گرفتم و ماجرا را با ایشان در میان گذاشتم. او نیز خیلی خوشحال شد. در روزهای آینده مدارک لازم را تحویل دفتر نهاد رهبری دادم. چند روز بعد دفتر نهاد رهبری مشهد مقدس با من تماس گرفت و زمان اعزام به مشهد، ورود و ترک هتل را به من اعلام کردند؛ همچنین متذکر شدند که نام و آدرس هتل را ۲۴ ساعت قبل از اعزام به مشهد مقدس به ما اطلاع می دهند.

با شنیدن این سخنان خوشحالی فراوانی وجودم را فرا گرفت و اشک از چشمانم جاری می شد. آن هم اشکی از نوع وصال یار و با خودم می گفتم: این بار امام ما را طلبیده است. به سرعت به همسرم اطلاع دادم و ایشان نیز خوشحال شد. در روز بعد به فکر حساب خرج و مخارج افتادم. از آنجایی که من حقوقی بجز حق بورسیه ام در دانشگاه نداشتم و بایستی قسط وام را نیز پرداخت می کردم. تنها پولی که در این ماه برایمان می ماند، فقط سیصد هزار تومان بود.

به همسرم گفتم: «عزیزم کل پول ما سیصد هزار تومان است». ایشان در جوابم با قاطعیت تمام گفت: «عزیزم اشکالی ندارد. خدا بزرگ است و مهم این است که آقا ما را طلبیده و مابقی چیزها مهم نیستند. ان شاءالله با توکل بر

خدا همه چیز درست می‌شود.» با شنیدن این حرف‌های همسرم قدرت، توان و اراده‌ی زیادی در من ایجاد شد و به خاطر این همسر مهربان شکر خدا را به جای آوردم.

می‌دانستم سفر امسال ما با همه‌ی سفرهای قبلیم به مشهد فرق می‌کند؛ زیرا در این سفر خلوتی عظیم با امام خود و به دور از دغدغه‌های خرید در پیش دارم. من و همسرم تصمیم گرفتیم که یک روز زودتر برویم تا یک روز بیشتر پیش آقا باشیم.

سرانجام در مورخ ۱۳۹۴/۱۱/۳ من و همسرم به سوی مشهد مقدّس راهی شدیم. نزدیکی‌های ساعت ۱۲ ظهر، پدرم با ماشین خود ما را به ترمینال ایلام برد. در آنجا پدرم با حساب کردن کرایه ما را راهی شهرستان کرمانشاه کرد. پدرم به ما این کار را بسیار شرمنده‌ی خود کرد. ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر قرار بود که با اتوبوسی معمولی راهی مشهد شویم. شکر خدا ما ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر به کرمانشاه رسیدیم. حدود دو ساعت در ترمینال کاویانی کرمانشاه نشستیم.

نزدیک ساعت حرکت از مسافرین مشهد مقدّس خواستند که سوار اتوبوس شوند. صندلی‌های اتوبوس خیلی راحت نبود؛ اما عشق به امام رضا(ع) حال ما را بهتر می‌کرد و روانه شدیم.

نزدیکی‌های مشهد مقدّس بودیم؛ اما هنوز آدرس و نام هتلی را که دفتر نهاد رهبری برای ما رزرو کرده بودند، نمی‌دانستیم. استرس عظیمی وجودم را

فرا گرفته بود. با تماس‌های متعدد، شماره‌ی دفتره نهاد رهبری مشهد را پیدا کردم و تماس گرفتم. آن‌ها به من گفتند: لطف کنید چند ساعت دیگر تماس بگیرید تا آدرس را برای شما بگوییم. چند ساعت بعد تماس گرفتم و دوباره همان جمله‌ی قبلی را گفتند. گاهی تماس می‌گرفتم و کسی گوشی را بر نمی‌داشت.

ناراحتی عظیمی وجودم فرا گرفته بود؛ اما این ناراحتی را بروز نمی‌دادم تا بدین واسطه همسر ناراحت نشود. در اوج ناامیدی به خدا پناه بردم و به امام رضا(ع) گفتم: «آقا جون این رسم مهمان نوازیه!»

در همین لحظه زنگ پیامک تلفنم به صدا در آمد. باورم نمی‌شد. دوستم که در راه مشهد بود به من پیامک داده و اسم و آدرس هتل را برایم فرستاده بود. دقایقی بعد دفتر نهاد رهبری زنگ زد و او نیز همان آدرس را داد.

آرامش عمیقی وجودم را فرا گرفت. ساعت ۱۲:۳۰ بعدازظهر به مشهد مقدس رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم و به سمت ایستگاه اتوبوس شهری رفتیم و کارت شهری(من کارت) که در سال‌های قبل در مشهد خریده بودم را شارژ کردم. درباره‌ی اقامت امشبمان در مشهد مقدس با همسرم مشورت کردم و سرانجام تصمیم بر این شد که شب را در خانه‌ی معلّم به سر ببریم. سوار اتوبوس شدیم. از مردم آدرس خانه‌ی معلّم را پرسیدیم. پس از یافتن آدرس به سوی خانه‌ی معلّم رفتیم.

خوش‌بختانه خانه‌ی معلّم در نزدیکی حرم آقا امام رضا(ع) قرار داشت. با ورود به خانه‌ی معلّم و رزو کردن اتاق، مهماندار ما را به سمت اتاق همراهی کرد. بعد از گرفتن دوش و اندکی استراحت، سرانجام به سمت شریف‌ترین و مقدّس‌ترین مکان کشور حرکت کردیم. هنوز باورمان نمی‌شد که در مشهدیم و دقایقی دیگر امام رضا(ع) را زیارت می‌کنیم. با دیدن گلدسته‌ها و مناره‌های زیبای حرم چشمانم خیس شده بود. احساسی وصف‌ناشدنی وجودم را فراگرفته بود. کم‌کم به حرم نزدیک می‌شدیم. در سر در ورودی حرم با خطّی خوش نوشته بودند: «باب الرضا». حال کم‌کم داشت باورمان می‌شد که در حرم هستیم. با خواندن اذن دخول اشک از چشمانمان می‌چکید. هوا سرد بود؛ اما انگاری تحمّل ما زیاد شده بود.

آهسته‌آهسته و قدم‌زنان به همراه همسر به در ورودی ضریح مطهر حرم نزدیک شدیم. در کنار حوضی پرآب، قرار گذاشتیم که بعد از زیارت و در یک زمان مشخص همدیگر را در آنجا ببینیم و از هم جدا شدیم. از در ورودی مخصوص آقایان وارد شدم. به اطراف می‌نگریستم. کفش داری را در یک سو دیدم. کفش هایم را به امانت دادم. قلبم از لحظه‌ی ورود شروع به تپیدن کرده بود. در اعماق وجودم، شور و هیجانی به پا شده بود. انگار سبک شده بودم. کم‌کم به جلو می‌رفتم.

ناگهان چشمانم به جمال ضریح زیبای آقا افتاد. اشک از صورتم جاری شده بود و این اشک‌های مزاحم، مانع بهتر دیدن ضریح بودند. با این که اطراف ضریح خیلی شلوغ بود؛ اما از ته دل از خدا و امام رضا(ع) خواستم که

بتوانم از میان شلوغی عبور کرده و این سینه‌ی بی‌قرار را به ضریح بچسبانم. راهی شدم. می‌دیدم به اذن خدا در میان ازدحام جمعیت فضاهایی خالی برایم ایجاد می‌شد. سرانجام توانستم خود را به ضریح برسانم.

با این کار آرامشی سراسر وجودم را فرا گرفت. بعد از گذشت دقایقی و خلوت با آقا برای خواندن دعا و نماز حاجت از بین شلوغی بیرون آمدم. کم کم آماده شدم که پیش همسرم در مکان تعیین شده بروم؛ اما دلم نمی‌آمد، چشمانم را از ضریح دور کنم.

در بیرون حرم به همراه همسرم بر روی فرش‌های انداخته شده در حیاط، برای راز و نیاز و تماشای زیبایی‌های حرم نشستیم. ناگهان صدای زیبای نقاره‌های حرم به گوش رسید. در آن لحظه تمام سختی‌های سفر و زندگی‌م از خاطرم پاک شد. بعد از گوش دادن به صدای نقاره‌ها، طنین زیبای اذان به گوش رسید که این صحنه‌ی دل‌نشین آدم را مدهوش می‌کرد و با خود به آسمان‌ها می‌برد.

در حالی که هوا سرد بود؛ اما مردم با شوق و اشتیاق فراوان مشغول وضو گرفتن بودند. به همراه جمعیت عظیمی از مردم در حیاط حرم، نماز جماعتی را که تا به حال به این شکوه و زیبایی ندیده بودم، ادا نمودیم. این اقامه‌ی نماز باشکوه تأثیر بسزایی در من گذاشت و حس سبک بودن مرا دوچندان کرد. بعد از خواندن نماز به همراه همسرم به سمت رواق امام خمینی (ره) رفتیم. در

آن‌جا صدای زیبای روضه‌خوانی به گوش می‌رسید. صدای دل‌نشین مداح درون هر انسانی را پاک می‌کرد. به گونه‌ای که گویا دوباره متولد شده است.

زمان به سرعت می‌گذشت؛ اما من و همسرم فکر می‌کردیم، هنوز دقایقی بیش نگذشته و احساس خستگی نمی‌کردیم. گویا قرار گرفتن در این مکان زمان را از هر دوی ما گرفته بود. سرانجام با بی‌میلی زیاد به همراه همسرم به سمت خانه‌ی معلّم رفتیم. صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه کلید اتاق را تحویل پذیرش خانه‌ی معلّم دادیم و به سمت هتل اصلی که دفتر نهاد رهبری برای ما رزرو کرده بود، رفتیم. محل اسکان هتل «ویستا» بود. بعد از دقایقی پیاده‌روی به هتل رسیدیم؛ اما با کمال تعجب به ما گفتند که دیگر این هتل اتاق خالی ندارد! به ناچار ما را به هتل کناری، یعنی هتل «آرامیس» فرستادند.

در آن‌جا سرپرست گروه با بررسی مدارک اتاقی برای ما از طرف دفتر نهاد رهبری در هتل آرامیس رزرو کرد. رزرو این هتل موجب ناراحتی ما شد؛ زیرا در تماس‌های قبلی که با دوستانم داشتم، متوجّه شدم که همه‌ی آن‌ها در هتل ویستا اقامت دارند و فقط من و همسرم در این هتل بودیم. سرپرست گروه جناب آقای رمضان‌زاده بسته‌ای را که در آن یک چادر سفید، یک پیمان‌نامه بین زوجین و یک برگه که در آن جدول برنامه‌های دفتر نهاد بود، به ما داد.

چند ساعت بعد با توجه به جدول برنامه‌ها به «لابی» هتل آرامیس رفتیم. ناگهان همه‌ی دوستانم را دیدم و با خوشحالی تمام با همدیگر سلام و احوال‌پرسی کردیم. همه‌ی افراد جمع شده در لابی سوار اتوبوس‌های بیرون

هتل که دفتر نهاد رهبری تدارک دیده بود، شدیم. قرار بود به زیارت آقا برویم. کنار حرم امام رضا(ع) همه‌ی خانم‌ها چادر سفیدهایی که همراه خود آورده بودند، به سر کردند. با ورود به حرم خادمین از ما استقبال کردند و برایمان آرزوی خوش‌بختی نمودند.

به همراه سایر زوج‌ها به جایگاه خاصی که در رواق امام خمینی(ره) آماده کرده بودند، رفتیم. در آنجا برایمان برنامه‌هایی چون تواشیح، سخنرانی، قرائت پیمان‌نامه و... تدارک دیده بودند. در آخر نماز جماعتی خواندیم و من و دوستانم تصمیم گرفتیم که با هم به زیارت و در ادامه‌ی آن به بازارچه‌های اطراف حرم برویم. هنگام برگشتن به منزل مسیر بازگشت را گم کردیم.

سرانجام تصمیم بر این شد که من با مکان‌یاب (gps) گوشی‌م را پیدا کنم. ابتدا همگی مرا مسخره می‌کردند؛ اما به ناچار موافقت کردند. بعد از گذشت دقایقی راه رفتن به لطف خداوند به هتل رسیدیم. با رساندن آن‌ها به هتل احساسی پرازشادی وجودم را فرا گرفت. صبح روز بعد در حال میل صبحانه بودیم که جناب آقای رمضان‌زاده را به همراه خادمی از خادمین امام رضا(ع) دیدم. در دست این خادم عزیز دعوت‌نامه‌هایی برای صرف نهار امروز در حرم امام رضا(ع) بود.

خادم حرم با کمال احترام به من و همسرم دعوت‌نامه‌ای داد. دادن این دعوت‌نامه، شور و شوقی در دلم به پا کرد. چه صحنه‌ی زیبایی بود. صحنه‌ای که آقا تو را دعوت کند و میزبان شما باشد. زیبایی آن روز هیچ‌گاه از یاد و

خاطر من پاک نمی‌شود. در آن روز لحظه شماری می‌کردیم که زمان به سرعت بگذرد تا موقع نهار برسد. همه شاد و خوشحال در حرم حاضر شدیم. بعد از خواندن نماز جماعت با حالت غرور به سمت مهمانسرای حرم رفتیم. برگه‌ها را تحویل خادمین دادیم و آرام آرام حرکت کردیم.

پله‌های مهمانسرا را یکی پس از دیگری با قلبی پر تپش می‌پیمودیم. تا این‌که همراه دوستانم بر سر میزی که روی آن سفره‌ای چیده شده بود، نشستیم. در وصف آن سفره هر چه بگویم، باز هم کم گفته‌ام. همه با حالتی خوشحال غذا را اندک اندک می‌خوردند. گویا هرگز نمی‌خواستند، این غذا تمام شود. راستی قبل از آمدن ما به مهمانسرا همسرم از شدت خوشحالی به خانواده‌هایمان خبر دعوت امام رضا(ع) را داده بود. آن‌ها با حالتی خاشعانه تمنای اندکی از آن غذا را از ما داشتند. به همین خاطر برای آن‌ها اندکی نمک و مقدار کمی نان آوردیم.

همه‌ی مردم با حالتی از مهمانسرا خارج می‌شدند که گویا دوست نداشتند، این مهمانی باشکوه پایانی داشته باشد. در کنار در خروجی مهمانسرا مردم زیادی جمع شده بودند. تا اگر امام رضا(ع) آن‌ها را لایق غذای خود بداند، مقداری از غذایی که مهمانان به همراه خود آورده‌اند، برای شفای بیماران به دست آورند. من به واسطه تمنای زیاد مادری پیر مقدار نانی که به همراه داشتم. در میان او و چند تن دیگر تقسیم کردم. تا مرهمی بر دل این مادر پیر باشد.

دوباره برای زیارت امام رفتیم. گویا هر لحظه دلمان تنگ امام می‌شود و بعد از زیارت به همراه دوستانم در بازار رضا، قدم زدیم و شب هنگام به هتل باز گشتیم؛ اما این شب با شب‌های دیگر هتل تفاوت داشت. همه دوستانم با هم قرار گذاشته بودیم، امشب را در کنار هم باشیم و از خاطرات خوب صحبت کنیم. آن شب به خوبی و زیبایی سپری شد. فردایش روزی بود که ما باید رأس ساعت یک بعدازظهر هتل را ترک می‌کردیم. باورم نمی‌شد که چه قدر زمان به سرعت می‌گذشت. آرزو می‌کردیم، کاش زمان به عقب برگردد و این ایام زیبا به طور پیاپی تکرار شود.

بعد از تحویل کلید اتاق به پذیرش هتل و تشکر کردن از مسئولین نهاد رهبری و هتل از آن‌ها خدا حافظی کردیم. به همراه دوستانم به سمت مرکزی که در آن حوالی بلیط قطار می‌فروخت رفتیم. بعضی از دوستانم بلیط برگشت خود را از قبل تهیه کرده بودند و حال فقط من و دوستم آقای عادل نصرالهی مانده بودیم. با مشورت مسئول فروش بلیط سرانجام بلیط قطار درجه یک به سمت اندیمشک خریدیم؛ زیرا تنها محل نزدیک به استان ایلام اندیمشک بود.

دوست من مقداری پول به من قرض داد تا بدین واسطه با هم همسفر شویم؛ زیرا پول کافی برای خرید بلیط قطار نداشتیم. ساعت حرکت همه‌ی دوستان به شهر خود در حوالی ساعت ۱۰ الی ۱۱ شب بود. پس همه با هم در این لحظات آخر تصمیم گرفتیم، برای وداع به پابوس امام رضا(ع) برویم.

وسایلمان را تحویل امانات دادیم. به راستی وداع با امام خیلی سخت بود. چشمان دوستانم و دل خودم را می‌دیدم که نمی‌خواهند، امام و حرم را ترک کنند. زمان به سرعت می‌گذشت و زمان راهی شدن به سمت شهر و دیار خود نزدیک‌تر می‌شد. با چشمان گریان و دلی پر از اندوه همه از محضر امام رضا(ع) خدا حافظی کردیم.

به همراه همسفرم جناب آقای نصرالهی، به سمت ایستگاه قطار رفتیم. کوپه‌ی ما یک کوپه ۶ نفره بود؛ اما ما هنوز ۴ نفر بودیم. دقایقی بعد زن و مردی عراقی همسفر ما شدند. از مسئول خدمه قطار زمان رسیدن به اندیمشک را جویا شدیم. در کمال تعجب دیدیم که ایشان زمان رسیدن را، دو برابر زمانی که مرکز فروش بلیط اطراف هتل آرامیس به ما اطلاع داده بود، اعلام کرد. با شنیدن این حرف ناراحتی عمیقی در دل همه‌ی ما ایجاد شد. از طرف دیگر وضعیّت نامناسب قطار با این که درجه یک نیز بود. وضعیّت را از این هم که بود، آشفته‌تر می‌کرد. شب را به صبح رساندیم؛ اما هنوز آشفته بودیم.

در نزدیکی‌های قم این آشفتگی در من و دوستم به طور غیرعادی بیشتر شد. به طوری که اصلاً همه‌ی ما درک شرایط نمی‌کردیم. به همین دلیل در شهر مقدّس قم پیاده شدیم. انگار این آشفتگی غیرعادی بی‌حکمت نبود. حکمتش این بود که حضرت معصومه(س) ما را به پاپوس خود خوانده بود. با زیارت این حضرت بزرگوار آرامش عمیقی وجودمان را فراگرفت و دیگر هیچ آشفتگی در ما وجود نداشت. نزدیکی‌های غروب آفتاب به سمت ترمینال شهر قم رفتیم.

نکته‌ی جالب این جا بود که همه‌ی مراکز فروش به جز یکی بسته بودند و او نیز می‌خواست در دقایق دیگر آنجا را ترک کند. از ایشان در رابطه با زمان حرکت اتوبوس‌هایی که به سمت شهر ایلام می‌روند، پرسیدیم. در جوابمان گفت: «تمام اتوبوس‌های ایلام رفته‌اند و تنها یک اتوبوس به مقصد کرمانشاه که اونم تنها ۴ صندلی خالی داره و ساعتی دیگر حرکت می‌کنه، باقی مونده». شنیدن این سخن به ما نشان داد که گویا این صندلی‌ها را از قبل برای ما رزرو کرده بودند.

حدود یک ساعتی در ترمینال ماندیم و سرانجام سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس وضعیّت نامناسبی داشت. صندلی‌ها به گونه‌ای بود که گویا آن‌ها را به هم فشرده‌اند. از طرف دیگر هوای سرد داخل اتوبوس که از لبه‌های شیشه‌ها نشت می‌کرد وضعیّت را سخت‌تر می‌کرد. به هر حال با لطف خداوند در نزدیکی‌های صبح به کرمانشاه رسیدیم.

بعد از پیاده شدن از اتوبوس با یک تاکسی بین شهری که در آن حوالی بود، راهی ایلام شدیم. چند ساعتی در راه بودیم تا این که به سرزمین لاله‌های خون، سرزمین دلیرمردان، شهر زیبای ایلام رسیدیم. با خداحافظی از راننده و دوستم از هم جدا و راهی خانه خود شدیم.

فصل سوم

سفرنامه نویسی (زیر ۱۸ سال)

ریحانه و راه حرم

ریحانه ثابت قدم

(استان فارس)

به دیدار یکدیگر بروید و هم دیگر را دوست بدارید. دست یکدیگر را بفشارید و به هم خشم نگیرید. (امام رضا علیه سلام)

مدّت‌ها بود که قرار بود همراه خانواده به سفر مشهد برویم؛ اما راستش را بخواهید، امام رضا(ع) ما را نطلبیده بود. تا این که در سال گذشته (۱۳۹۴) خاله‌ام به ما گفت: «در استهبان مؤسسه‌ی بیت‌الاحزان برای سفر به مشهد، به مدّت ده روز اقامت، نام نویسی می‌کند.» ما هم با مشورت هم، مبلغ را واریز کردیم و آماده‌ی سفر شدیم. در این سفر زیارتی علاوه بر پدر، مادر، من و برادرم، عموی مادرم نیز حضور داشت.

ایشان موقعی که خیلی بچه بودند، یک بار به سفر مشهد رفته بودند و حالا در سن هفتاد دو سه سالگی همراه ما به مشهد می‌آمد.

آن قدر من و برادرم ذوق زده شده بودیم که پدر و مادرم تصمیم گرفتند دو سه روز قبل از حرکت، به زادگاهشان یعنی استهبان برویم. تاریخ حرکت

ما ۱۳۹۴/۳/۲۶ بود و باید در تاریخ ۱۳۹۴/۳/۲۷ یعنی اوّلین روز ماه مبارک رمضان در مشهد باشیم.

خلاصه وسایل سفر را آماده کردیم و قرار بود ساعت ۳ بعدازظهر از استهبان حرکت کنیم؛ اما به دلیل نقص فنی اتوبوس سفرمان به ساعت ۵ موکول شد.

بالاخره حرکت کردیم. در اتوبوس، لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. ما در بین راه از شهرها و روستاهای مختلفی مثل طبس، نیریز، یزد، مروست، بیرجند و.... عبور کردیم. شکر خدا در تاریخ ۱۳۹۴/۳/۲۷ صبح و سالم به مشهد رسیدیم.

در ساعت ۶ عصر به مهمانپذیری که کنار مجتمع تجاری، تفریحی «شارستان» بود رسیدیم. صاحب آنجا نام هر خانواده را می‌خواند و کلید سوئیت را به آنها می‌داد.

ما در طبقه‌ی سوم و در سوئیت شماره ۳۰۱ مستقر شدیم. پس از کمی استراحت همه‌ی ما غسل کردیم و پیرسان پیرسان به سمت حرم رفتیم. وقتی گنبد طلایی امام رضا(ع) را دیدیم، از شوق، اشک در چشمهایمان حلقه زده بود و بغض غریبی داشتیم. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند وصف آن لحظه را بکند.

پس از خواندن اذن دخول وارد حرم شدیم. شکوه و شوکت عجیبی داشت و با حیرت نگاه می‌کردم. اوّل کنار قاضی الحاجات رفتیم. سپس به کنار ضریح امام رضا(ع) رفتیم؛ یعنی در فاصله‌ی چند متری ضریح بودم. زنان

عرب هم چنان با آرنجشان به بقیه می‌زدند و راه را برای خودشان باز می‌کردند که بقیه جرأت نمی‌کردند، جلو بروند. با این حال خود را به ضریح رساندیم. سپس دو رکعت نماز زیارت خواندیم و به صحن رفتیم تا نماز جماعت بخوانیم.

یک چیز هم توجهم را خیلی به خود جلب کرد. از مادرم پرسیدم: «آیا این آبخوری اسم هم دارد؟» مادرم جواب داد: اسم آن آبخوری سقاخانه‌ی اسماعیل طلا است.»

من در همان شب اسم همه‌ی صحن‌ها را که کوثر، غدیر، انقلاب، آزادی، جمهوری اسلامی و امام خمینی(ره) بود، حفظ کردم. به داخل رواق هم رفتیم، اسمش یادم نیست، ولی مثل زیرزمین بود و پله برقی داشت.

قرار بود ده روز آنجا باشیم و در این مدت حرم را مثل کف دستم بلد بودم. دیگر راه مهمانپذیرمان را از همه‌ی بست‌ها حفظ بودم؛ ولی بیشتر از بست طبرسی رفت و آمد داشتیم.

اولین گردش ما رفتن به باغ وحش بود. اوّل به مترو رفتیم و بعد از سوار شدن به قطار در آخرین ایستگاه، یعنی «وکیل آباد» پیاده شدیم. بعد هم پیرسان پیرسان باغ وحش را پیدا کردیم. اوّلین بار بود که به باغ وحش می‌رفتم. همه‌ی حیواناتی را که از نزدیک می‌دیدم، برایم جالب بودند. بعد از این که همه‌ی حیوانات را دیدیم، چند عکس گرفتیم. بعد هم من و برادر و پدرم به داخل

دیوار مرگ رفتیم و با تعجب به موتور سوار نگاه می‌کردیم. بعد از دیدن باغ وحش به مهمانپذیر برگشتیم.

در جریان اقامت و گشت و گذار در مشهد ضمن دیدن جاهای مختلف عکس یادگاری هم می‌گرفتیم تا خاطره‌ی خوش آن روزها را برای خود ثبت کنیم.

صبح و عصر به حرم می‌رفتیم و دو سه ساعت قبل از اذان آنجا بودیم. یک روز ظهر که نماز تمام شده بود و می‌خواستیم برگردیم، فهمیدیم که برادرم و عموی مادرم گم شده‌اند. همه‌ی صحن‌ها را گشتیم. به دفتر گمشدگان هم مراجعه کردیم؛ اما انگار قطره‌ی آبی شده بودند که در زمین فرو رفته باشد که یک باره تلفن همراه مادرم زنگ خورد. وقتی مادرم تلفن را جواب داد، فهمیدیم صاحب مهمانپذیر است و می‌گوید که پسران با پیرمردی به اینجا آمده‌اند و سراغ شما را می‌گیرند. ما هم سریع خودمان را به آنجا رساندیم و دیدیم که برادرم با عموی مادرم در سالن نشسته‌اند و انتظار ما را می‌کشند.

فردای آن روز با هم به «خواجه ابا صلت» رفتیم و بعد از زیارت ایشان به «خواجه ربیع» رفتیم. چند روز بعد هم با هم به کوه سنگی رفتیم؛ ولی من به همراه آنان نرفتم و از دیدن آنجا محروم شدم. خلاصه ده روز ما صرف زیارت، گردش و سوغاتی خریدن شد. خیلی هم به من خوش گذشت.

روز آخر هم سریع به زیارت رفتیم و عصر با اتوبوس به طرف استهبان راه افتادیم. در راه برگشتن مادرم جایی را به من نشان داد که اولین بار بود، قصه‌ی آن را می‌شنیدم. مادرم گفت که در سال ۱۳۵۹ بالگردهای آمریکایی در آسمان ایران بودند که به خواست خدا به طوفان شن گرفتار شدند و در آن منطقه نابود شدند.

فردای آن روز ساعت ۹ صبح به استهبان رسیدیم؛ هیچ وقت خاطرات این سفر زیبا را از یاد نمی‌برم و همیشه چشم انتظار و به امید زیارت دوباره امام رضا(ع) هستم.

از زمین و آسمان

امیر مهدی اسدی

(استان ایلام)

سفر کردن در زندگی، خیلی برای انسان مفید است؛ زیرا هم بر اطلاعات مسافر افزوده می‌شود و هم زیارت و سیاحتی می‌نماید و علاوه بر اجر معنوی لذتی مادی هم برده می‌شود.

روزها طول کشید و ما تصمیم خود را گرفتیم که به زیارت امام هشتم، امام رضا(ع) برویم. شب قبل از سفر، وسایل مورد نیاز را آماده کردیم، همه چیز به کام من پیش رفت؛ زیرا گله‌هایی از پدر و مادرم داشتم؛ چون از آنها می‌خواستم، با اتوبوس به ایلام برویم و از آنجا با هواپیما عازم مشهد شویم؛ اما ما با اتوبوس عازم مشهد شدیم؛ البته سفر خوبی را شروع کردیم. مبدأ سفر ما دره‌شهر و مقصد ما فعلاً تهران بود. توقفگاه ما در شهرهایی بود که اتوبوس برای مقصد بعدی داشت. استراحت گاه‌های ما، یا همان شهرهای در مسیر سفر ما عبارت بودند از پلدختر، خرم‌آباد، بروجرد، اراک، قم و تهران. در آنجا

هنگامی که بانگ اذان به گوش می‌رسید، همه با هم نماز جماعت برپا می‌کردیم.

در راه همیشه بیم زیادی در دل‌ها موج می‌زد و نزدیک بود، این بیم به و اقیّت پیوندد. راننده‌ی اتوبوس نزدیک بود، با یک سهل‌انگاری کوچک همه‌ی ما را به کشتن بدهد. حرکت تا رسیدن به مشهد سه روز طول کشید. هنگامی که به مشهد رسیدیم، خانواده‌ها از هم جدا شدند و هر جا میل آنها بود به آنجا می‌رفتند و تفریحات زیادی انجام می‌دادند. از جمله رفتن شهربازی، موزه، آرامگاه نادری، بقعه‌ی پیر پالاندوز، آرامگاه شاعر و نویسنده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، بازاری که به الماس شرق مشهور بود و...

هدف اصلی ما زیارت کردن امام رضا(ع) بود، هنگامی که به حرم مطهر آقا امام رضا(ع) نزدیک شدیم، غلغله‌ای به پا بود. پیرزن بسیار فرتوتی که در گوشه‌ای نشسته بود. خیلی تنها بود. پدرم از یک مرد پرسید: «او کیست؟» مرد گفت: «یه فال گیره. اون دیوانه است. کاری به کارش نداشته باشید». همراه خانواده پیش او رفتیم، با وجود نابینایی انگار می‌دانست، ما آنجا هستیم. مثل شیر ژیان شعری را گفت که چیز زیادی از آن نفهمیدم؛ اما مفهوم کلی آن چین بود: «چشم در تأثیر از زیبایی از ابرو کمتر است. مستی ابروی یار از گیسوی او کمتر است.»

از پیش پیرزن رفتیم و پدرم پول ناچیزی به او داد و وارد حرم شدیم. در آن مکان بوی معطری پیچیده بود. در همین لحظه افرادی بودند که پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و تسبیح بر دست داشتند. ما هم همین کار را انجام دادیم

و کارهایی چون ترحیم برای افراد نزدیک، متعبد و دعا کردن برای خود، اقوام، دوستان، ایل و طایفه و همسایگان انجام دادیم. بعد که از حرم خارج شدیم دم در صحن رو به قبله ایستادیم و نماز را آنجا خواندیم؛ هنگامی که بلند شدم رو به مناره‌های رعنا حرم امام رضا(ع) کردم که چلچراغ‌هایی به دور آنجا پیچیده بودند. آنقدر مناره‌ها رعنا بودند که از دور دست‌ها می‌گفتند: «اینجا حرم مطهر امام رضا(ع) است».

بعد از نماز، پدر و مادرم در گوشه‌ای با هم پیچ و پیچ می‌کردند. آنجا رفتم و به آنها گفتم چه می‌گویید. به من جواب دادند که با هواپیما به خانه می‌رویم. آنقدر ذوق کردم و خوشحال شدم که همه چیز از یادم رفت. حتی یادم رفت که ببرسم کی به خانه می‌رویم.

مردم مشهد، مردمی مذهبی، پویا و پیشه‌ور هستند. رفتن به مشهد و زیارت امام هشتم(ع) فواید زیادی دارد که نباید این فرصت را از دست داد و به این جای مقدس باید سفر کرد.

فصل چهارم

خاطره نویسی (بالای ۱۸ سال)

وقتی که امام رضا(ع) ترمزدستی ام را کشید!

کبری صیفی

(استان خراسان رضوی)

یا غافر الخطیئات!

«آغاز خواهم کرد یادداشت تازه‌ای را به وسعت احتیاج به او، احتیاج به کسی که در کویر سوزان مصائب، تنها زلال مهر او بود که روی لب‌های ترک خورده‌ام لغزید و در زندان تنهایی، انوار مهر هشتمش بود که روشنی بخش لحظات ظلمانیم گشت.»

قبل از این اتفاق، آن طور که دلم می‌خواست، با یاد امام مهربانی‌ها خلوت نکرده بودم. نه این که جای ایشان در قلبم خالی باشد. نه! شاید فرصتی یا تلنگری مثل این خاطره برایم پیش نیامده بود تا مرا با تمام وجود متوجّه الطاف سازنده‌اش کند. اصلاً بگذارید، سر کیسه‌ی دلم را شل کنم و کمی خرج کنم. حرف‌هایی را که روزی غرور انبارشان کرده بود... راستش چند صباحی می‌شد که بعد از سال‌ها سختی، زندگی روی خوشش را به ما نشان داده بود. از جمله این که همسرم بعد از مدّت‌ها بیماری دیسک کمر بهبودی نسبی یافته و مشغول به کار شده بود و ما توانستیم بعد از سال‌ها یک دل سیر به مسافرت برویم. همچنین شاهد موفّقیت‌های روزافزون فرزندانم در درس‌هایشان بودم و

از همه مهم‌تر، بعد از سال‌ها مستأجری در شرف خرید خانه بودیم و خلاصه پس از روزگاری مشقت بار، مدّتی می‌شد که خنده میهمان من و خانواده‌ام شده بود و همه از این بابت شکرگذار خداوند بودیم.

باید اعتراف کنم که در این اوضاع و احوال کم و بیش شیطان مرا می‌فریفت و شاخه‌های کبر و ریا را در وجودم جوانه زد و مدام لحظه‌های ناب اجابت فراموشم می‌شد. تا آنجا که وقتی به حرم امام رضا(ع) می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم خوب توسّل که جای خود؛ اما اگر این زائران گرفتار مثل من و امثال من، برای رفع حاجت‌هایشان سعی بیشتری می‌کردند، شاید دیگر لازم نبود، فرسنگ‌ها راه بیایند و دخیل پنجره‌ی پولاد شوند؛ البته این سخن ممکن است، از نظر عقلانی کمی منطقی به نظر برسد؛ اما حقیقت این است که گاهی در پس مشکلات حکمت‌ها و اسراری نهفته است که با محاسبه و دو دوتا چهارتای ما آدم‌ها اصلاً جور در نمی‌آید و بدین شکل چند وقتی بود که در میان زائران بودم. ولی فارغ از حس و حال آنها، تا این که اوایل زمستان ۱۳۹۴ همه چیز تغییر کرد.

آبان ماه ۱۳۹۴ بود که ما به خانه‌ی استیجاری جدیدی نقل مکان کردیم که آن هم به خاطر این که هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم خانه‌ای مناسب بخریم. پس قرار شد، یک سال دیگر هم مستأجر باشیم تا در این مدّت پول خرید خانه کامل گردد. از این رو تمام اندوخته‌امان را جمع کرده و خانه‌ای مناسب و شیک رهن نمودیم. از این که آخرین سال مستأجری را پیش رو داشتیم، آن قدر ذوق زده بودیم که موقع عقد قرارداد نه نگاهی به قبوض

انداختیم و نه پیگیر امضای صاحب ملک شدیم و به این که پسر بزرگ صاحب خانه قولنامه را امضا کرده اکتفا کردیم. چند هفته‌ی اوّل ظاهراً همه چیز عادی بود تا این که اوّلین قبض از راه رسید. قبض برق با بدهی قریب به پانصد هزار تومان با مهر اخطار قطع بر روی آن. خوش بختانه با تلاش‌های به موقع موفق شدیم این مبلغ را از پسر صاحب خانه بگیریم و خود و خانواده امان را از ظلماتی که قرار بود در آن قرار بگیریم، نجات دهیم؛ اما رفتار این خانواده کاملاً برای ما شک برانگیز شده بود تا این که دو قبض بعدی رسید. قبض گاز با بدهی نزدیک به پنج میلیون تومان با یک مهر اخطار قطع و قبض آب با بدهی سه میلیون تومان که البته بخش اعظم آن مربوط به طرح اگو بود. با دیدن صفرهای این دو قبض در جا خشکمان زده بود و برای ما سؤال شده بود که چطور طیّ این دو سالی که این قبوض پرداخت نشده شرکت گاز و آب هیچ گونه اقدامی نکرده است؟

خلاصه همسرم کار و کاسبی را کنار گذاشت و با جدّیت به دنبال حل این معضل رفت که در اندک زمانی متوجّه شدیم، پسر صاحب خانه برای بدهی‌هایش متواری شده و به اصطلاح دستانمان را در پوست گردو گذاشته است. حال دیگر ما مانده بودیم و مشکلات این خانه. با شنیدن این خبر انگار استارت شکستن غرورم زده شد. همان روز با حالتی حزن آلود راهی حرم امام رئوف شدم و بعد از مدّت‌ها زیارتی متفاوت با دلی شکسته را تجربه کردم و با چشمانی اشک‌بار از آقا خواستم یاور مظلومانی چون ما باشد. بعد از زیارت تا حدودی احساس سبکی به من دست داده بود. همسرم را دلداری می‌دادم و

می‌گفتم: «نگران نباش، خب قانون برا همین روزاست. حتماً از طریق قانون حتمون رو می‌گیریم....»

روز بعد وقتی برای تنظیم شکایت‌نامه به دادگستری رفتیم، متوجه حقیقت تلخی شدیم و آن این‌که قولنامه چون به امضای صاحب ملک یعنی پدر خانواده نرسیده بود، اعتبار قانونی نداشت. در نتیجه پرداخت قبوض که به کنار، پول رهنمان هم روی هوا بود و شکایت از صاحب خانه هم به هیچ عنوان ممکن نبود. تازه پدر این جوان می‌توانست هر لحظه با شکایتی ما را از ملک خود بیرون کند. اوضاع وخیمی بود. یک طرف قضیه ما بودیم و سهل‌انگاری‌هایمان و طرف دیگر قضیه پسر جوان این خانواده بود که خانه پدرش را در غیاب او به رهن داده و با پول آن گریخته بود. در واقع هر دو به نوعی مسبب و مقصر این حادثه‌ی تلخ شده بودیم.

آن روز با شنیدن این خبر گوئی کاخ آرزوهایمان به یک باره فرو ریخت. نمی‌دانستیم کدام یک دیگری را دلداری دهیم. واقعاً در آن لحظات صدای خرد شدن شاخه‌های کبر و غرور را از درونم می‌شنیدم. پس از همان در دادگستری از همسرم خداحافظی نموده و به سرعت خودم را به حرم امام غریب نواز رساندم. به محض ورود به صحن، تا چشمم به گنبد طلا افتاد، به یک باره بغضم ترکید و اشک ریزان زیارت‌نامه را خواندم و برای گشایش کار همه‌ی گرفتاران از جمله خودم دعا کردم. گوئی به یقین رسیده بودم که از همان آغازین روزهای این مشکلات آقا طناب دلم را به پنجره‌ی پولادش

گره زده بود. آن چنان که هر چه عمق سختی‌ها بیشتر می‌شد، طناب دلم بیشتر و بیشتر به سمت حریم یار کشیده می‌شد.

خلاصه چند هفته‌ای را با این بحران گذراندیم تا این که یک روز از شرکت گاز آمدند و کنتور را کلاً قطع کردند و بردند و در آن سرمای دی ماه ما ماندیم و این بحران که دیگر به اوج خودش رسیده بود. وقتی از مأمورین شرکت گاز سوال کردیم که چرا طی این دو سال اقدامی نکرده‌اند که حالا کنتور را می‌برند. گفتند که بارها به خاطر بدهی، گاز را از «علمک» داخل خیابان قطع کرده‌اند؛ اما هر بار یکی از اعضای این ساختمان آن را به صورت غیرقانونی وصل نموده و اکنون بعد از دو سال نوبت جمع‌آوری کنتور رسیده که برای وصل مجدد آن باید علاوه بر مبلغ تعیین شده‌ی قانونی حدود ۳۵۰ هزار تومان هم جریمه وصل پرداخت نماییم. در مورد قبض آب هم چند روزی بیشتر تا قطع آن نمانده بود.

در آن شرایط گویی از زمین و زمان برای ما می‌بارید. پسر صاحب‌خانه که متواری شده بود. خود صاحب‌خانه هم چون طرف قرارداد ما نبود خودش را از مشکلات پیش رو کنار کشیده بود؛ از نظر قانونی هم که نمی‌توانستیم از او شکایت کنیم و خودمان هم که تمام دارائیمان را برای رهن این کلبه‌ی احزان اختصاص داده بودیم. پس دیگر نه پولی برای پرداخت این قبض‌های وحشتناک داشتیم، نه حال قرض گرفتن و به دنبال آن شنیدن سرزنش این و

آن را و این شد که ما، یک خانواده پنج نفره، ده روز تمام در سرمای زمستان با گرمای مختصر یک اجاق «پیک نیک» زندگی کردیم و دم نزدیم.

می‌توانم بگویم سخت‌ترین روزهای زندگی‌م در این ده روزه گذشت. روزهای غم باری که حتی مشابه‌اش را در خانه‌ی پدری تجربه نکرده بودم. گرمای اجاق پیک نیک خیلی زیاد نبود. وقتی هم که خیلی روشن می‌ماند، گاز مونوکسید کربن حالم را بد می‌کرد. استرس عجیبی زمان امتحانات دامن‌گیر بچه‌هایم شده بود. همسرم هر چه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست از عهده‌ی این مشکل برآید و خودم نیز حالم خراب‌تر از همه بود. فقط تا موقعی که خانه بودم به سختی مقاومت می‌کردم و به همه دل‌داری می‌دادم که خیلی زود درست می‌شود و گریه‌ام را کنترل می‌کردم تا بعد از ظهرها که به حرم می‌رفتم. همین که از منزل پا به بیرون می‌گذاشتم، بغضم می‌ترکید و می‌گریستم و اشک ریختن نزد امام مهربانی‌ها جای خود داشت.

این گونه ده روز تمام هر روز شکسته‌تر از قبل به محضر آقا می‌رفتم همچنین زیارت‌م دیگر مثل قبل نبود. گوئی با بند بند وجودم درد و رنج زائران را درک می‌کردم و به اجابت دعایم هم امید داشتم؛ اما احساس می‌کردم آقا می‌خواهند کمی روح و روان من و شاید هم تا حدودی روح و روان شریک زندگیم را صیقل داده و آنگاه زندگی‌م را از بن بست نجات دهند.

روز دهم این بحران فرا رسید. آن روز به اتفاق سه دخترم به حرم رفتیم. در یکی از رواق‌ها نشسته بودیم که دختر شش ساله‌ام گفت: «مامان جان! حرم امام رضا(ع) از خانه ما گرم‌تر است. دلم نمی‌خواهد از اینجا برویم.» با شنیدن

این حرف بدجوری دلم شکست. اشک هم که این روزها مونس چشمان من شده بود. پس همان‌جا چادرم را روی سرم کشیدم و گریه کنان خطاب به آقا گفتم: «امام رضا جان! دیگر بس است! مدّتی بود، تخته گاز می‌رفتم که ترمز دستیم رو کشیدی. طنابی به سر دلم انداختی و آن را به صحن و سرایت نزدیک و نزدیک تر ساختی. آقا جان! حس می‌کنم دیگر طنابی نمونه که آن را بکشی و من حالا گوشه‌ای از دلم را به پنجره پولادت گره زده‌ام. باور کن همین جا از حقّ خودم می‌گذرم و صاحب‌خونه و پسرش رو می‌بخشم. فقط به حق میوه‌ی دلت، میوه‌های دلم رو از سرما نجات بده! دیگر تحمّل رنجشون رو ندارم و مدام تکرار می‌کردم: یا "معین الضعفا" کمکم کن!» بعد از خداحافظی وقتی که از حرم آمدیم بیرون با تمام وجود احساس سبکی و بی‌وزنی می‌کردم و عجیب امیدوار به گشایش این مشکل شده بودم.

بعد از آن زیارت ناب همین که وارد منزل شدیم، شاید ده دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که زنگ در به صدا در آمد. وقتی در را باز کردیم، با کمال تعجب مرد صاحب‌خانه، همسر و دخترش را دیدیم که با پای خودشان نزد ما آمده بودند تا از نزدیک وضع ما را ببینند. قبل از این که ما چیزی پرسیم، خودشان بعد از کُلّی عذرخواهی بابت شرایط پیش‌آمده سر صحبت را باز کردند و گفتند که شب پیش پسر بزرگشان به منزلشان آمده و بعد از کُلّی بحث و جدل از پدرش پول طلب می‌کند. پدر که مقاومت نشان می‌دهد. پسرش یک باره در اقدامی جنون‌آمیز خود و پدرش را به آتش می‌کشد که البته خیلی زود آنها را خاموش می‌کنند؛ اما در این فاصله دستان پدر تا

حدودی سوخته، پسر نیز تا چهل درصد دچار سوختگی شده و راهی بیمارستان می‌شود و آن شب در بیمارستان با آن درد و رنج اولیه معلوم نیست، در خواب چه می‌بیند که به محض بیدار شدن مدام از اطرافیانش خواهش می‌کند که نزد ما بیایند و از ما حلالیت بطلبند و مشکلمان را حل کنند و نگذارند ما به امام رضا(ع) شکایت کنیم. همچنین پدرش عنوان کرد که علی‌رغم خصوصت‌هایی که با فرزندش داشته بعد از این حادثه تصمیم گرفته تمام قرض‌های فرزندش من جمله قبض‌ها را پرداخت نماید و حتی پای قولنامه‌امان را نیز امضا بزند و مدام از ما خواهش می‌کرد که خود او و پسرش را همان‌جا ببخشیم.

آن شب بعد رفتن آنها با خود اندیشیدم که دقیقاً شب پیش، وقتی که دیگر کارد به استخوان رسیده بود و من در شرایطی که گاز اجاق پیک نیک اتاقم تمام شده بود و در سرما اشک می‌ریختم و ادعیه می‌خواندم و رضا رضا می‌کردم، در آن لحظات این عنایت روی داده و در آن زمان معلوم نیست با الطاف امام چه بر این جوان سید می‌گذرد که وقتی بیدار می‌شود، میان آن همه درد و رنج فقط حلالیت ما را طلب می‌کند و با التماس از خانواده‌اش می‌خواهد که نگذارند ما به امام رضا(ع) شکایت کنیم. باز به این اندیشیدم که امام رئوف چه با شکوه قلب‌های سنگی را نرم نموده و دل‌های بیمار و گریزپای را کبوتر خانگی حرم کبریائیش قرار می‌دهد و در پایان کمی هم به گذشته‌ی خود اندیشیدم که چند وقت پیش که دنیا بر وفق مرادم بود، وقتی به زیارت مشرف می‌شدم، فارغ از حس و حال زائران، گشایش کارشان را بیشتر

در دستان خودشان می دیدم و عنایات آقا به نوعی برایم کم رنگ شده بود تا این که این اتفاق روی داد و به قول معروف امام رضا (ع) ترمز دستیم را کشید، آن هم برای من و خانواده ام به این شکل و برای صاحب خانه و پسرش به شکلی دیگر.

خلاصه برای هر زائر غافلی آقا به شکلی خاص عمل نموده و هدایتش می کند و بر کسی پوشیده نیست که این از عنایات بی بدیل امام رضا (ع) است که زائرانش را به حال خویش رها نمی کند و گاه در جاده ی زندگی جلوی تخته گاز رفتنشان را می گیرد. قبل از این که به پرتگاه گمراهی سقوط کنند و نابود شوند....

خدایا! یاریان کن تاروژی که زنده ایم، فانوس کم سوی دنیا مارا از

مطمومه ی فروزان اهل میت (ع) جدا سازد.

من ایستاده یک زائر هستم

فرج الله صید محمدی

(استان ایلام)

دی ماه سال ۱۳۸۲ سرباز وظیفه‌ی نیروی انتظامی در پادگان آموزشی شهید رجایی «سراب نیلوفر» کرمانشاه بودم. من و کاوه هم سرباز و هم خدمتی بودیم و سربازان گروهان ایثار در گردان عاشورا ما را دوقلو خطاب می کردند. زمانی که در میدان تیر، اولین تیراندازی و هدف گیری ما به سیل نخورد، از نوک کوه تا محل تیراندازی غلت زدیم و لباس هایمان بوی تنیه می داد.

از میدان تیر تا پادگان با پای پیاده برگشتیم و به آسایشگاهی از جنس سرما و سوز رسیدیم. سه روز از بارش سنگین برف در استان های کرمانشاه و ایلام می گذشت. غروب متمایل به هوای ده درجه زیر صفر پادگان سراب نیلوفر کرمانشاه به شدت سرد است، گویی آسمان باد سرد و زوزه کش خود را به درهای بزرگ آسایشگاه گروهان ایثار می کوبید، دری که از زمین تا سقف آسایشگاه بلندی قامتش بود.

غروب آفتاب سرد در ماه مبارک رمضان برای من خبر داشت. بلندگوی پادگان اسمم را چند بار تکرار کرد. برای یک سرباز هیچ تشویقی بالاتر از دیدن یکی از اعضای خانواده نیست. به دژبانی پادگان می‌رسم که یک روز با لباس شخصی زهر چشمم را در آنجا گرفته بودند. وارد سالن انتظار شده و برادرم با کاپشن و لباس‌های گرم و شال‌گردنی مخمل چهره خود را مملو از خبر خوب نگه‌داشته بود. خوشحالی، اولین احساس من در میان نقب سرما بود. او را تنگ در آغوش کشیدم تا هرچه سریع‌تر دلیل حضورش را بگوید.

خبر پذیرفته شدن در آزمون سراسری در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه قم را با نشان دادن اسمم در قاب روزنامه به من تبریک گفت. یادش به خیر چند بار با تردید به اسم خود نگاه کردم تا مطمئن شدم که من باید راهی سرزمین قم شوم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم. دغدغه من پس از بدرقه‌ی برادرم، چگونگی عبور از گردنه‌ی «قلاجه»ی برف‌گیر با پیچ‌های حادثه‌خیز در مرز بین دو استان ایلام و کرمانشاه بود. بعد از پایان آن دیدار به خوابگاه برمی‌گردم. درزهای در آسایشگاه تحمّل سرمای زیر صفر شب‌های سراب نیلوفر را نداشتند و مدام لولاها را وادار به تحرّک می‌کردند تا گرمای درون، بیرون نشود.

کاوه پسر عموی من بود که هنوز خستگی ناشی از تنبیه در میدان تیر را در بدن دارد. ذوق را در چهره‌ی من می‌بیند و بی صبرانه می‌پرسد، چه کسی به دیدارت آمده بود؟ روزنامه را در دستم دید و خبر قبول شدنم را متوجّه شد. کاوه که می‌دانست باید به زودی از هم جدا شویم، چهره در نقاب تنهایی

کشید؛ ولی برای دلخوش ماندن من لقمه‌ای از «برژی برساق»، سوغات ایلام و نوعی شیرینی مقوی را که به عنوان شاباش به سربازان ایثار تعارف زده بودم را خورد و خزید روی تختخواب یک سرباز.

آن شب برای من، همه چیز خوبی بود و تبریک. چند روز بعد، استوار یکم میرزاخانی؛ فرمانده گروهان را از قبولی‌ام در دانشگاه مطلع کردم. سرکار استوار با قامتی بلند و کشیده و صورتی شکسته که محل زدو خوردی از یک تعقیب و گریز در جاده‌های پاره‌ی کرمانشاه با اشرا و ۶ ماه در کما در ته‌چهره‌اش موج می‌زد. طیّ‌نگاهی توأم با خرسندی به من گفت «چلمنگ چرا زودتر نگفتی؟» هنوز این جمله فرمانده گروهان را پس از گذشت ۱۳ سال به خاطر دارم. جمله‌ای که یک فرمانده در شرایط بین‌اقتدار و خوشحالی به سربازش گفت.

تلویزیون ۲۱ اینچ وسط آسایشگاه در اخبار نیم‌روزی، حادثه‌ی دلخراشی را پخش نمود که قلب همه را به درد آورد. ۵ دی ماه ۱۳۸۲ زلزله‌ی ویرانگر ۶/۶ ریشتری در شهر تاریخی بم به وقوع پیوسته بود که در جریان آن ۷۰ هزار نفر از هم‌وطنان عزیزمان در چند ثانیه به همراه ایرج بسطامی خواننده‌ی خوش‌نام و خوش صدای کشور کشته و زخمی شدند. نوای غم‌انگیز «عجب رسمیه رسم زمونه». هنوز هم ما را به یاد حادثه‌ی غیرمترقبه‌ی زلزله بم می‌اندازد.

من دو سال پشت درهای بسته کنکور چادر زده بودم و پس از قبولی در دانشگاه یک مقدار بیشتر نزد فرمانده گروهان ارج و قرب پیدا نموده و با مرخصی چند روزه‌ی من که ارشد کلاس بودم، برای ثبت‌نام در دانشگاه موافقت شد.

از همان اولین مرخصی برای نصب اتیکت نام و نام خانوادگی که طی آن ساک سبزرنگ بزرگ حاوی لباس‌های سربازی‌ام را در «مینی‌بوس مشتی ممدلی» که از جنس سروصدا و شبیه «قارقارک» بود جا گذاشتم، بایستی می‌فهمیدم که «من یک سرباز نیستم».

چند روز پس از قبولی در دانشگاه، برای ثبت‌نام عازم قم شدم تا دنیای دیگری به جز دنیای سربازی را تجربه کنم. شاید سنگرها یکی بود. ولی ماهیت متفاوت بود. به همراه برادر، شب‌هنگام در زمستان سرد اواسط دی‌ماه عازم شهر قم شدم.

اتوبوس شب، همان بنز قدیمی قرمز با صندلی‌های «زه‌وار در رفته»ی مندرس قهوه‌ای رنگ که در برابر سرما تاب نداشت و از آسایشگاه پادگان سردتر بود، در ساعت هشت شب از ترمینال کاویانی کرمانشاه در میان نگاه تحقیرآمیز اتوبوس‌های ولووی سفید و اسکانیای زردرنگ به سمت قم راه افتاد.

به بیستون می‌رسیم، پی فرهاد را از سلسله جبال سر به فلک کشیده‌اش می‌گیرم. همچنین در یک آن از طاق بستان و فرهاد و تیشه سراغ شیرین را

می‌گیرم. به رستوران «بیدسرخ» می‌رسیم که از آن شب تا چهار سال بیشترین شام‌های من در دوران دانشجویی در همان رستوران بین راهی سرو شد. رستورانی که فقط جوجه کبابش برای ذائقه‌ی یک سرباز «آش خور» تقریباً مناسب است.

سه راهی کنگاور را به سمت نهاوند در استان همدان دور زده و پس از طی بیش از ۶۰ کیلومتر مسافت به این شهر می‌رسیم. ملایر مسیر بعدی یک سرباز است و پلیس راه توره- اراک را بسیار خوب به یاد دارم. از سرباز پلیس راه پرسیدم که چند ماه خدمتی؟ و گویا این سؤال پرکاربردترین سؤال در برقراری ارتباط دو سرباز است.

راننده‌ی سپیدموی لاغراندام اتوبوس دستش را از روی فرمان بر نمی‌دارد و پس از تعویض دنده سیگار می‌کشید و شاگردش برایش چایی اتوبوسی می‌ریخت. پاهای من در پوتین‌های مشکی واکس زده و براق شده بیشتر از این تحمل نداشت؛ اما من یک سرباز هستم و باید کماکان آثار حداقلی یک سربازی در من باقی بماند.

به استان مرکزی می‌رسیم. اراک شهری سرشار از صنعت و توسعه، ماشین‌سازی، پتروشیمی و دانشگاه است که از همان کنارگذر شهر می‌توان به وضوح آنها را دید؛ اما استان مرکزی را بسیار بیشتر به دلیل تولد امام خمینی(ره) در یکی از شهرهای این استان به نام «خمین» می‌شناسند. زمزمه‌ی

انقلاب اسلامی ایران از شهری در همین استان به گوش رسید. ایشان شهریور ۱۲۸۱ شمسی در خمین متولد و تا سن ۱۹ سالگی در این محل زندگی کردند.

از اراک تا قم حدود ۱۳۰ کیلومتر بزرگراه است؛ بزرگراهی که آن را در ایلام هرگز ندیده بودم. راننده اتوبوس با چشم بسته نیز می‌توانست این مسیر را طی نماید. جدال اتوبوس بنز قرمز رنگ با جاده و شب به پایان خود نزدیک می‌شد و «سلفچگان» و حاشیه‌ی شهر قم را می‌بینم با خانه‌های تکیه‌ی کلنگی و آفتاب سوخته که گویی خورشید بی‌وقفه سال‌ها بر آنها تابیده است.

به میدان ۷۲ تن در قم می‌رسیم. اولین میدانی که سرباز وظیفه‌ی سراب نیلوفر کرمانشاه به قصد تحصیل باید آن را دور بزند. ساعت بین چهار تا پنج صبح است و رانندگان قمی با پیکان‌های سفید و نوار سبز رنگ روی در و کاپوت وقتی صدای ترمز دستی اتوبوس‌ها را می‌شنوند، چرتشان پاره شده و بی‌درنگ می‌گویند: «حرم! آقا حرم؟! حرم! حرم! حرم!»

بی‌تردید سوار ماشین‌های حرم شده و با تنی خسته، متورم و رنجور به دیدار و زیارت بانو حضرت معصومه (س) می‌رویم. خیابان‌ها و میادین (به قول قمی‌ها فلکه) زیادی را رد نموده تا از دور حرم مطهر بانو را ببینیم.

اولین دیدار

ابتدای پل حجّتیّه پیاده می‌شویم. راننده عرض سلامی به خانم می‌کند و کرایه‌اش را می‌گیرد و می‌رود. دست‌فروشان را می‌بینم که در زیر پل در بستر بی‌آب رودخانه‌ی ساحلی در کنار بساطشان به سختی خود را در چادری

پیچیده و خوابیده یا خود را به خواب زده‌اند. چون سرمای قم استخوانی است. برف در همدان و اراک باریده بود؛ ولی سرمایش برای قمی‌ها بود.

به آرامی و با قدم‌های یک سرباز درست مثل فیلم کمدی «دیدار دو همسنگر» که در آن «لورل» پس از ۲۰ سال از اتمام جنگ جهانی اول هنوز سنگرش را ترک نکرده است. پوتین‌هایم را در پا نگه داشته‌ام و فکر می‌کنم در آماده باش هستم و اولین دیدارم را ثبت می‌کنم.

پاهایم را به هم می‌چسبانم و در انتهای پل حجّیه که بی‌شابهت به پل عابر پیاده در فیلم «خط ویژه» نیست، در نزدیک یکی از ورودی‌های صحن حضرت معصومه(س) ادای احترام به سبک نظامی می‌کنم.

اصولاً هر وقت اسم «فاطمه» حتّی فاطمه دختر کوچولوی مظلوم همسایه‌امان می‌آید. مقداری با احترام بیشتر و یک بغض خفته از وی یاد می‌کنم. مظلومیت خاصّی در این اسم نهفته و از مظلومیت بالاتر معصومیتی است که در اسم بانو موج می‌زند.

تمام قد در شهر قداست و قیام، در صحن نزدیک به ساحل به کریمه‌ی اهل بیت(ع) سلام می‌کنم و تا بعد از اذان و دمدمه‌های صبح به زیارت مرقده مطهر این بانو ادامه می‌دهم.

خستگی مسافرت با اتوبوس اجازه‌ی عرض ارادت خالصانه را از من گرفته است. در یکی از دفعاتی که دستم به ضریح مطهر بانوی خوبی‌ها رسید، با خودم گفتم: «یا خاص علی!!» زود متوجّه شدم و از بانو عذرخواهی کردم.

چون هنوز هم خودم را در زیارت امام‌زاده علی صالح، یکی از امام‌زاده‌های استان ایلام، می‌دیدم. بعد از نماز زیارت و.... اولین صبح قم را می‌بینم. شهری مذهبی با تعداد زیادی از طلبه‌های جوان، افغانی‌ها و سیاه‌پوستان که در ابتدای طلوع خورشید می‌شد، چهره‌ی آنها را از ایرانی و غیر ایرانی تمیز داد. در خیابان روبروی حرم نزدیک خیابان «چهارمردان» از یک خودرو آدرس خانه‌ی معلم (برادرم معلّم است) را می‌پرسیم. راننده طلب در بست می‌نماید. خود را به خانه‌ی معلّم و به اتاق دوخوابه‌ای می‌رسانیم. تختخواب‌های خانه‌ی معلّم قم خیلی بهتر از تختخواب‌های خشک با نئوپان‌های سرد آسایشگاه پادگان سراب نیلوفر بود. پس از بیدار شدن آبی به صورت زده و برای اولین بار متوجّه شوری آب قم می‌شوم.

فاصله‌ی خانه‌ی معلّم تا حرم بانو خیلی زیاد نیست و با پای پیاده در دو شب که در آن مکان فرهنگی جهت ثبت‌نام و پذیرش در دانشگاه مانده بودیم، به زیارت مشرف شدم.

بعد از پرسیدن آدرس دانشگاه قم از مردم، سوار بر اتوبوس خطّ واحد «شهرک مهدیه» شدیم. دانشگاه قم در یک ایستگاه ماقبل شهرک مهدیه واقع شده بود.

دانشگاهی با سردری بزرگ با حدود سه کیلومتر بلوار از ورودی تا ساختمان آموزشی و اداری. در ورودی دانشگاه سرویس برای جابه‌جایی دانشجویان تدارک دیده بود. سوار می‌شویم تا به واحد ثبت‌نام دانشجویان جدیدالورود برسیم. یک خوش‌آمد روی پارچه زردنگی در بلوار نزدیک

ساختمان مرکزی دانشگاه که واحد اداری و ثبت‌نام در آن قرار دارد، برای ورودی‌های نیمه دوم سال تحصیلی ۸۳-۱۳۸۲ نصب شده بود.

به سرعت مراحل ثبت‌نام من در نصف روز به پایان می‌رسد. برادرم با مسئول ثبت‌نام دانشگاه گرم می‌گیرد و وعده می‌دهد، زمینه‌ی حضورش در مهران و سپس کربلا را فراهم نماید و همین عامل بر سهولت انجام ثبت‌نام می‌افزاید.

حضور من در دانشگاه مصادف با حمله‌ی امریکا به عراق به بهانه‌ی مبارزه با تروریست در سال ۲۰۰۳ میلادی است و همین عامل فرصتی را برای ایرانیان عاشق امام حسین(ع) و عتبات عالیات فراهم می‌نماید.

در آن برهه از تاریخ در سال ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳، مهران یکی از شهرهای استان ایلام، در گوشه‌ای از جنوب غرب کشور و نزدیک‌ترین مرز به عراق و کربلا مشهورتر از تهران، به دروازه عتبات عالیات تبدیل شده بود؛ البته تردد مخفیانه صورت می‌گرفت. به همین بهانه اطراف حرم حضرت معصومه(س) مملو از جمعیت عاشق زیارت امام حسین(ع) است.

دل‌تنگ دیار خود، ایلام می‌شوم. به همراه برادرم به خانه‌ی معلّم بر می‌گردیم. اولین شب حضورم در قم حال و هوای غریبی بود. سرشار از غربت بودم. به تنهایی به زیارت بانو رفتم.

از آن صبح که رسماً دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه ملی قم شده بودم، تفکّر و تأمل من گل کرده بود. شب هنگام جستجویی در

زندگی بانوی اوّل ایران می‌کنم. در سال ۱۷۳ هجری در شهر مدینه اوّلین دختر امام موسی کاظم(ع) متوّلّد می‌شود. ایشان اوّلین خواهر امام رضا(ع) می‌باشد. امام هشتم لقب معصومه را به دلیل این که خواهرشان غرق در عبادت و نیایش و پیراسته از زشتی‌ها بوده‌اند، به ایشان داده‌اند. مگر این بانو کیست؟ چرا امام رضا(ع) می‌فرمایند: «هر کس معصومه را در قم زیارت کند، مانند کسی است که مرا زیارت کرده است»؟

عالمه‌ی غیر معلّمه و کریمه‌ی اهل بیت سختی راه دور و طاقت‌فرسا را به جان خریدند تا به دیدار امام زمان خویش و برادرشان در مشهد بروند؛ امّا در ساوه بیمار می‌شوند و پس از ورود به قم تنها ۱۷ روز در این شهر در قید حیات مانده‌اند و اکنون محل غروب ایشان میعادگاه و مطلع عاشقانی از سراسر جهان است که قم را قلب تپنده‌ی دنیای اسلام می‌دانند.

امام رضا(ع) در زمان تولّد حضرت معصومه(س) ۲۵ سال سن داشته‌اند و تولّد یک خواهر که روزی کریمه‌ی اهل بیت می‌شوند و شفیع شیعیان، برایشان باعث افتخار بوده است. حضرت معصومه(س) در نهایت به دلیل بیماری در سن ۲۸ سالگی در حالی که مجرد بوده از دنیا رفته‌اند. برای مجرد ماندن ایشان دلایل متعدّدی ذکر شده است که بیان آنها در این مجال میسر نیست. فقط می‌توانم بگویم سلام بر سالار زنان جهان و فرزند پیام آوران مهر.

حرم مطهر دارای سه صحن و چهار رواق است. من در صحن اصلی آن که در ورودی آن مقابل خیابان اصلی شهر قم و روبروی بازار «گذرخان»(بازار

محل تجمع عراقی‌ها) است ساعت‌ها راز و نیاز و تضرع کرده‌ام و بدین ترتیب من یک زائر هستم.

برادرم در عصر یکی از روزهایی که به زیارت رفته بود، کیف مدارکش را گم کرد. به لطف بانو و زائران عزیز خانم فاطمه‌ی معصومه (س) کمتر از یک ماه کیف مدارک او از طریق پست به خانه‌ی ما می‌رسد.

دلتنگی‌های خودم را به همراه سوهان، سوغاتی قم، در ساکی از بیم و امید می‌ریزم و دوباره سوار بر اتوبوس شب در ترمینال مسافری قم به کرمانشاه برمی‌گردم.

بازگشت به پادگان و ادامه سربازی

پوتین‌هایم در این سه چهار روز من را سرپست نگه داشته بودند. درست مثل آن شب‌هایی که تا ساعت سه صبح در ضلع جنوبی پادگان شهید رجایی در سرمای وحشتناک نگهبان و سرپست بودم و چشم بر هم نگذاشتم، از قم تا کرمانشاه اوّل به واسطه‌ی زیارت و این که اکنون یک سرباز دانشجوی زائر هستم، خواب از چشمانم گرفته شد.

از برادرم در میدان آزادی (گاراژ) کرمانشاه به قصد حضور در پادگان سراب نیلوفر، خداحافظی می‌کنم و با لباس شخصی که بر روی پوتین پوشیده بودم به گروهان می‌روم.

در بدو ورودم به پادگان گواهی اشتغال به تحصیل در دانشگاه را به دژبان پادگان نشان دادم و اجازه داد، با لباس شخصی وارد پادگان شوم. نرسیده به گردان عاشورا دو سرباز مسئول غذا را دیدم که دیگ «استانبولی» همیشگی را با حالت افتان و خیزان حمل می‌کردند.

من دیگر آن سرباز همیشگی که پس از یک ماه و نیم آموزش، اسلحه‌ی ژ ۳ را در سه دقیقه با چشم بسته باز بسته می‌کردم و پاهایم در صبحگاه مشترک در هنگام رژه تا بالای سرش بالا می‌رفت، نبودم. من یک دانشجوی سرباز هستم که قرار است، هم‌دوره‌ای‌هایی را که در آن دوران به شدت به آنها وابسته شده بودم، چند روز دیگر ترک کنم. در آسایشگاه تا غروب استراحت می‌کنم و گروهان خسته، اما منظمی را دیدم که از زندگی در شرایط سخت برگشته بودند و با دیدن آنها همه‌ی خستگی‌های راه را فراموش کردم.

کاوه پسرعمویم را می‌بینم که ذوقش برای دیدار بیشتر از من بود. بغض می‌کنیم. دلتنگ می‌شویم؛ اما یادم می‌آید، دانشگاه هم یک نوع سربازی است و یک وظیفه‌ی علمی.

چند روز در پادگان می‌مانم و روز تسویه حساب سربازان فرامی‌رسد. لحظه‌ی خداحافظی سربازان از یکدیگر غم‌انگیزترین لحظه‌ای بود که تاکنون دیده بودم. سرکار استوار میرزاخانی که تا آن روز بدون کمترین گذشتی به ما سخت‌ترین آموزش‌ها را داده بود، دستش را شلاقی روی شقیقه‌اش گذاشت و

در حالی که اشک پلک‌هایش را خیس کرده بود، به سربازان گروهان ایثار که همه‌ی آنها ایلامی بودند، ادای احترام و سپس خداحافظی کرد.

اما هنوز یک امضا برای تسویه حساب و جواب نامه به دانشگاهم باقی مانده بود که روز خداحافظی انجام نشد. کاوه به ایلام می‌رود و از هم جدا می‌شویم. آن شب مثل «مرد تنهای شب» به تنهایی باید در گردان خالی از سرباز بمانم. ساعتی از شب نگذشته بود که سربازان جدید وارد می‌شوند و در گردان عاشورا مستقر می‌شوند. هوا خیلی سرد است و حال سربازی را که به تازگی لباس مقدّسی بر تن نموده درک می‌کنم. خیلی سردش شده بود. برای دقایقی به جای او می‌ایستم تا او کنار بخاری بزرگ که وسط آسایشگاه تعبیه شده بود، خودش را گرم کند. من هنوز هم یک سرباز دانشجو هستم.

صبح با سرمای استخوان‌سوز بر من می‌تازد و باد آخرین سوزش را بر صورتم می‌کوبد تا من بروم و تسویه حساب کنم. تسویه حسابی که طی آن تمام وسایلی که روز اوّل به من تحویل داده بودند، از جمله پوتین و لباس و پتو و... را از من پس گرفتند. من با لباس شخصی و یک جفت دمپایی آخرین امضای دوران سربازی‌ام را گرفتم و پادگان را برای همیشه ترک کردم.

اولین کفش‌های دانشجویی را در میدان آزادی کرمانشاه خریدم و در میان هوای سرد و برفی قلاجه وارد ایلام شدم. به خانه می‌روم و اکنون من دیگر سرباز نیستم.

بازگشت به قم در بهمن ماه ۱۳۸۲

در یکی از روزهای بهمن دوباره از ایلام راه افتاده و به کرمانشاه رفتم. بلیط اتوبوس در ترمینال ایلام و در ساعت مناسب برای قم وجود نداشت و من به ناچار باید ابتدا به سرابله و از آنجا به کرمانشاه می‌رفتم. از میدان ایثار در کرمانشاه عبور می‌کنم، میدانی که خیلی خوب به یادش دارم. در آن محل تابلو زده بود: «سراب نیلوفر»؛ اما من دیگر سرباز نیستم و باید به تنهایی به ترمینال شهید کاویانی برای رفتن به کلاس درس و دانشگاه در شهر قم بروم.

چایی فروش ترمینال را در تمام آن چهار سال رفت‌وآمد به دانشگاه یک نواخت دیدم با صدای همیشگی «چای! چایی! چایی داغ!» و سیگاری که همیشه گوشه‌ی لبش روشن بود. گدایان سمج ترمینال برای دعا و بدرقه‌ی مسافران پول می‌گرفتند. درآمدشان خوب بود. در حال نگاه کردن به ساعت، یادگار دوران سربازی هستم که یک نفر شبیه خودم را از دور دیدم که خنده از لبانش پیاده نمی‌شد. کاوه هم دوره‌ای‌ام در سربازی را در یک اتفاق نادر در ترمینال شهید کاویانی دوباره می‌بینیم. من سوی قم و او به سمت بندرعباس. چه اتفاق خوبی! خیلی زود با هم در ترمینال شام می‌خوریم و به سرعت تمام شدن دوران آموزشی در سراب نیلوفر از هم جدا می‌شویم. لحظه‌ی خداحافظی من و کاوه از اتفاقاتی بود که تا قم یک لحظه از جلوی چشمانم دور نشد.

پلان آخر، چهار سال دانشجوی زائر در قم

زیارت در خانه‌ی ما از جایگاه والایی برخوردار بود. مادرم از شوقش در زمان سفر زیارتی‌اش به مشهد مقدّس با قطار، در دوران کودکی من می‌گفت (از تهران تا مشهد با قطار رفته بود). هنوز هم ماشین اسباب بازی را که مادرم در دوران کودکی برای من آورده بود، به خاطر دارم. وی از اوّلین کسانی بود که از محلّه‌ی ما به مشهد و زیارت امام رضا(ع) رفته بود و واژه‌ی «مشهدی» برای یک زن از تولّد یک پسر با ارزش تر و مهم‌تر بود. کیف مدرسه‌ای که برای سال اوّل ابتدایی من به همراه آورده بود، بسیار باشکوه‌تر از کیف سامسونت و چمدانی بود که من در دست داشتم و با آن به دانشگاه می‌رفتم.

چهار سال حضور در قم متفاوت‌ترین دوران زندگی من بود. در نیم‌سال اوّل به سختی می‌توانستم دو هفته این شهر را تحمّل کنم یا این شهر به سختی من را تحمّل می‌کرد؛ امّا در پایان دوران دانشگاه خیلی دوست داشتم بمانم و کارشناسی ارشد را نیز به صورت مستقیم و بدون کنکور در این شهر بخوانم که به دلیل این که یک ترم معدل من زیر ۱۷ شد، امکانش از بین رفت.

از فرط دل‌تنگی در شهر قم ساعت‌ها در پارک کوچک کنار آبشار روی صندلی روبروی حرم مطهر حضرت معصومه(س) نشسته و با وی سخن گفته‌ام. من هم مثل ایشان غریب بودم. در سال اوّل دانشگاه به دلیل شدّت وابستگی به خانواده هر دو هفته یک بار به ایلام بر می‌گشتم. چه روزهایی که در ترم اوّل دانشگاه من سعی کردم، برگردم سربازی و دوباره پوتین‌هایم را

پیوشم و «ایست خبردار» و «از جلو نظام» و «غلت» و «کلاغ پر» و برای استوار یکم میرزاخان‌ی فرمانده گروهان احترام نظامی بگیرم.

اما دلتنگی من فقط یک ترم طول کشید. شهر قم مشتمل می‌شود، بر یک خیابان و بلوار طویل از محل سکونت ما در خیابان «چهارمردان» یک سال در خوابگاهی در زنبیل آباد، یک سال در صفائیه و دو سال در چهارمردان ساکن بودیم که روزی امام خمینی(ره) در فروردین سال ۱۳۵۸ در آن مکان رای خود را به جمهوری اسلامی دادند تا میدان شهدا، صفائیه، زنبیل آباد، بلوار امین، دانشگاه، مهدیه و پردیسان که هر روز باید آن را طی می‌کردم. هر روز دانشجویی هستم که یک زائر است. هر روز صبح حتی زمانی که سوار بر خط واحد شلوغ می‌شوم، ایستاده یک زائر هستم.

بزرگترین افتخار دوران دانشجویی من درک آیت‌الله بهجت(ره) بود. وی یک پدر معنوی بود. مسجد فاطمه‌ی زهرا(س) را برای نماز صبح برگزیده بود که علاقمندان و عاشقان وی برای دیدارش پس از اقامه‌ی نماز صبح از هر شهری به آن مسجد می‌آمدند. کرامات ایشان کم‌نظیر بود.

دانشگاه برای من والاترین مرحله و بالاترین عرصه از پختگی یک جوان است که دو سال پشت کنکور مانده است. در قم نمی‌شد، از کنار کتابخانه‌ی بزرگ آیت‌الله مرعشی که سومین کتابخانه بزرگ جهان اسلام است، رد شد و عضو آن نشد و تأثیر نپذیرفت. نمی‌شد، به منزل آیت‌الله محمدی ایلامی نماینده استان ایلام در خبرگان رهبری در قم رفت و ساده‌زیستی وی را

نیاموخت. وی رئیس مجمع جهانی شیعه‌شناسی در قم بود و سخنان ایشان برای من دانشجوی ایلامی «احلی من العسل» بود.

من که در کلاس پنجم ابتدایی به سختی و با تبصره‌ی ماده‌ی ۱۸ قبول و در دبیرستان و پیش دانشگاهی همواره سطح درسی متوسطی داشتم. در دانشگاه به لطف خداوند و کریمه‌ی اهل بیت در میان ناباوری خودم در چهار ترم اوّل دانشگاه با معدل «الف» استعداد درخشان دانشگاه قم می‌شوم و هنوز هم تندیس آن را در گوشه‌ای از منزل هر روز نگاه می‌کنم و یاد قم می‌افتم.

در اوج درس خواندن من در ترم چهارم، دو نفر از اقوام از ایلام به دیدار من می‌آیند. حضورشان خیر نیست!! دو سه شب پیش در خوابگاه واقع در ورزشگاه حیدریان در زنبیل آباد خوابی بد دیده بودم. خواب دیدم نصفی از محله‌ی ما با خاک یکسان شده بود. در شام غریبان همان سال نیز وقتی به تعداد اعضای خانواده شمع خریده و خواستم در اطراف حرم حضرت معصومه روشن کنم، یکی از شمع‌ها شکست و من نتوانستم آن را روشن کنم و شاید از آن روز من یک غم نهفته را با خودم حمل می‌کردم.

آن دو نفر چیزی به من نگفته و فقط می‌گویند، باید به ایلام برگردم. گیتار و کلاس درس را ترک می‌کنم تا به ایلام بروم. آنها به من گفتند که مادرت در یک مسافرت بین‌شهری دچار تصادف شده و سراغ تو را گرفته است. اجازه‌ی یک تلفن را هم نمی‌دادند؛ زیرا در سال ۸۴ من موبایل نداشتم. در صحن حضرت معصومه (س) برای مادرم دعا کردم. سخت‌ترین دوران

زندگی من این مسیر قم تا ایلام بود. مثل کسی که اجازه‌ی حتی سؤال پرسیدن را نیز نداشته باشد. در شیشه‌ی اتوبوس همه‌ی اتفاقات تلخ زندگی‌ام مرور شد. ته دلم قرص نبود؛ اما با خودم گفتم که پدرم در شرایطی که فقط چهل روزه بودم. در گذشته و مرا یتیم گذاشته است، نباید غم دیگری بینم. کسی که با سختی و مرارت بزرگ شده است و مادرش هم مادر بوده و هم پدر... نه! نه! امکان ندارد! خداوند بخواهد یک بار دیگر عزیزی را از یک یتیم بگیرد؟!!

اما همه‌ی اینها فقط نوعی گفتگو با خودم بود. مرا مثل کسی که کت‌بسته از شهری به شهر دیگر برده باشند، به محله‌ام رساندند. از ماشین پیاده می‌شوم و پارچه‌های سیاه روی در و دیوار خانه‌ی ما حکایت از خبری ناگوار داشت.

شاید باورش سخت باشد؛ اما پیش خودم گفتم خدایا و یا حضرت معصومه(س) که دیشب به زیارتان آمده‌ام، فقط مادرم زنده باشد.

برادر معلّم را می‌بینم که ضجه‌زنان مرا در آغوش می‌گیرد و برادر برادر می‌کند؛ اما من هنوز نمی‌دانم که چه کسی را از دست داده‌ام. قدری لرزان و بهت‌زده جلوتر می‌روم و به کوچه‌ای قدم می‌گذارم که هیچ گاه طعم خورشید نداشت. برادرم را در یک سانحه‌ی تصادف از دست داده‌ام و سه روز از تصادفش می‌گذرد و من امروز صبح متوجّه می‌شوم.

به خانه‌ای مملو از حزن و اندوه وارد می‌شوم. توصیف این لحظات پس از گذشت یازده سال هنوز هم دردناک است. خانه‌ای سیاه، خانه‌ی مرگ و

خانه‌ی گریه و اشک. بغض و حیرت و خستگی ۱۴ ساعت مسافرت گلویم را سخت فشرده و اشک تا چند ساعت مجال بیرون آمدن پیدا نمی‌کند. در عین ناباوری با بغض طلب یک پتو می‌کنم تا در بین عزادارانی که در خانه‌ی ما جمع شده بودند و برای عرض تسلیت به من آمده بودند، استراحت کنم.

به زیر پتویی از جنس یک برادر مرده می‌روم و صدای اتوبوس هنوز در گوشم اجازه‌ی شنیدن صدای گریه‌ها را نمی‌دهد. ساعتی را چشم بر هم می‌گذارم. گنگ شده‌ام. دریغ از یک قطره اشک. آرام آرام به خود می‌آیم و پس از اطلاع از وضعیّت موجود از خانه خارج می‌شوم و دیگر زنده بودنم را دوست ندارم. خدایا من این همه درد را به که بگویم؟! ماه رمضان است و برادرم در ۲۳ رمضان در اثر تصادف چشم از دنیا فرو می‌بندد تا غم و اندوه بی‌پایان فراق او ما را تا زنده هستیم همراهی کند؛ اما هر اندازه در باب صبر و تحمل بر مصیبت گفته‌اند، حقیقت دارد.

یک هفته در خانه پر از اندوه و حزن و اشک می‌مانم و دوباره به قم بر می‌گردم، تصور این امر نیز تقریباً غیر ممکن است؛ اما صبر و تحملی که خداوند داده بود، این مصیبت را به انحاء مختلف برای من آسان نمود. از جمله این که در برگشتم به دانشگاه خبردار شدم که به عنوان استعداد برتر دانشگاه معرفی شده‌ام و این که تا آن ایام بانوی سختی‌ها در شهر قم با همه‌ی خوبی‌هایش فقط عبادت، آرامش، آموزش و درس خواندن به من آموخته بود.

زیارت‌ها و اظهار عجز و مویه‌های من با خداوند دو عالم و فاطمه‌ی معصومه (س) در قم از آن تاریخ به بعد رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. کلاس‌های درس را تعطیل و صبح تا شب در خوابگاهی از جنس تنهایی و عزلت زانوی غم در بغل گرفته و اشک می‌ریختم. اکثر شب‌های من در همان صندلی سنگی کنار آبشار بیرون حرم در روبروی خیابان «چهارمردان» با درد دل و زاری و سخن گفتن با حضرت معصومه (س) سپری شد.

در توصیف آن شب‌ها همین بس که دردناک‌ترین و سخت‌ترین لحظات زندگی یک دانشجوی غریب و تنها در حال سپری شدن بود. دوست نداشتم برگردم به خانه‌ای که بیشتر از من در آنجا اشک ریخته می‌شد. انگار من را در قم به چهار میخ کشیده بودند. خاک قم دامن گیر بود. اجازه‌ی خروج نمی‌داد.

در همین ایام خبر راه افتادن تور و اردوهای دانشجویی دانشگاه به مشهد مقدّس به گوشم رسید. هر چقدر تلاش می‌کردم به این اردو بروم، نتوانستم. گویی یک نفر این کلام امام رضا (ع) را در گوشم مدام زمزمه می‌کرد: «هرکس معصومه را در قم زیارت کند، مانند کسی است که مرا زیارت کرده است.» به دوستم حمید خداکرمی که متوّلّد گیلان‌غرب بود، نامه‌ای دادم تا از طرف من در حرم امام رضا (ع) بیاندازد. سرشار از تردید بود؛ اما بی‌وقفه در خودم واژه‌ی صبر و تحمّل را معنا کردم و در قم ماندگار شدم و زیارت امام رضا (ع) برای من یک آرزو مانده است.

دانشجویی که چهار سال در قم درس می‌خواند، حسرت زیارت ائمه‌ی معصوم از دلش بیرون می‌شود. مگر حضرت معصومه (س) به زائر ناامیدش تا هنگام برگشت به زندگی عادی و امیدوار شدن اجازه‌ی خروج از شهر قم را می‌داد؟

چهار سال در قم یک دانشجوی زائر باقی ماندم و با وجود تمام غربت‌ها و مصیبت‌ها رتبه‌ی اوّل دانشکده را در رشته و دوره‌ی خودم حفظ کردم و بارها درخواست کردم که خادم ایشان (حضرت معصومه) شوم؛ اما سعادت نشد. نتوانستم به مشهد بروم گویی مثل بانو، ماندن در قم و نرسیدن به امام رضا (ع) برای من مقدّر شده بود.

زائران ضریح رضا(ع)

علی اکبر امامی

(استان کرمانشاه)

شب خانه‌ی دامادم دور هم جمع شده بودیم. دعای توسّل از سیمای کرمانشاه پخش می‌شد. همگی در سکوتی معنوی به دعای توسّل گوش می‌دادیم. بعد از آن که زمزمه‌ی «یا وَجِیهاً عِنْدَاللهِ اشْفَعْ لَنَا عِنْدَاللهِ! یا اَبَا الحَسَنِ! یا عَلِیَّ بْنَ مُوسٰی! اَیُّها الرِّضّا! یا ابنَ رَسولِ الله! یا حُجَّهَ الله عَلِی خَلْقِه! یا سَیِّدنا وَمَولِنا اِنا تَوَجَّهْنا واسْتَشْفَعُنا...» به گوشم رسید، یک مرتبه حال و هوای زیارت هشتمین فیروزه‌ی فردوس؛ حضرت ثامن الحجج امام رضا(ع) به ذهنم خطور کرد. با طلوع مهر زیارت در آسمان خاطر، به قول معروف سراچه‌ی ذهنم آماس کرد. بعد از اتمام دعای توسّل، موضوع سفر به مشهد را در میان جمع به رأی گذاشتم. همگی مست از شمیم عطر دعای توسّل و تکیه بر عصای عنایات معصومین، مشتاقانه با این سفر موافقت کردند.

نمی‌دانم چرا ثانیه‌ها مثل ساعت‌ها می‌گذشت؟ لحظات سنگین و دل پرپر می‌زد. چشمان همه سوسو و پلک‌ها دود می‌زد. پاها به جهتی خاص میل رفتن داشتند. سرها پر از شور رفتن بود. گویا دعاها مستجاب شده و نطلبیده‌ی

بی‌امید که ما باشیم، بالاخره به انگشت اشاره‌ی غریب قریب‌تر از همه کس، فراخوانده شدیم. ازین لحظات سنگین که فارغ شدیم و هوس رفتن بر دل و جان مستولی گشت، ناگهان ساعات چونان ثانیه‌ها درگذر بودند. دلواپس شدیم که چقدر عمر گذراست، این میل از دل به دست و پایمان فرمان می‌داد که لحظات را دریابیم. چون امر، امر اوست. در چشم بر هم‌زدنی همگان پای در رکاب سفری دلپذیر و آرمانی شدیم. میل دیدن میزبان عزیزتر از جان، ما را به تکاپو انداخت تا جماعتی به امید ریزه‌خواری سفره‌ی کرم آقا و سرور دنیا و آخرت، راه طولانی سفر را پرنیان هفت رنگ تصور کنیم. تصمیم گرفتیم به راننده‌ی تاکسی ونی که چند سال پیش مستأجر خواهرم بود، زنگ بزنیم و به او زنگ زدیم و همان شب قرار گذاشتیم و تصمیم بر آن شد که روز دوشنبه حرکت کنیم.

روز دوشنبه دهم شهریور ماه سال هزار و سیصد و نود سه بعد از اقامه‌ی نماز صبح حرکت کردیم. آن شب تا دمدمه‌های صبح از سر شوق خواب به چشم‌هایم نیامد. چشمانم تازه گرم شده بود که زنگ ساعت بیدارم کرد. نماز صبح را خواندیم و ناشتایی به سوی خانه‌ی خواهرم که در نزدیکی خانه‌ی ما بود، راه افتادیم. وقتی به خانه‌ی خواهرم رسیدیم، آنها هم آماده بودند. ماشین آمد. وسایل و بارونه را در باربند ون محکم بستیم و همگی سوار شدیم. فضا را با هم‌خوانی صلوات و زمزمه آیه‌الکرسی عطرآگین کردند. راننده‌ی ون هر چند متأهل بود و بچه داشت؛ اما شور جوانی در سر داشت و احساس کردم که ممکن است، عشق سرعت در سر داشته باشد. در همان نخستین لحظات سفر،

تذکر سفت و سختی به او دادم که مواظب باشد و با حوصله رانندگی کند. حرکت کردیم و بعد از چند ساعتی به اسدآباد همدان رسیدیم و توقف کردیم و بعد از صرف صبحانه حرکت کردیم.

ون جاده‌های طویل را سپری می‌کرد و همگی از سر شوق با تسبیح‌هایی که در دست داشتیم، مشغول ذکر صلوات و خواندن ادعیه شدیم. در این میان خواهرزاده‌ی کوچکم داشت، با صدایی رسا و آهنگین دعای زیارت عاشورا را زمزمه می‌کرد؛ فضا، فضای معنوی و روحانی بود. ماشین شهرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت و خیال من در شوق رسیدن به دیار معشوق در حال پرواز بود. نزدیک‌های ظهر بود که در بزرگ‌راه کرج خواهرزاده-ام (محمد) را که کارمند فنی و حرفه‌ای است و برای شرکت در یک همایش به کرج رفته بود، سوار کردیم. حدود چهل کیلومتر از مسیر را پیمودیم و برای ادای نماز ظهر و عصر و صرف نهار توقف کردیم. کبابی درست کردیم و دلی از عزا درآوردیم و نماز را به جماعت، به امامت حقیر سرتاپا تقصیر به جا آوردیم. به راه افتادیم. من در صندلی کنار دست راننده نشسته بودم و با تسبیح مشغول ذکر بودم. در حین ذکر چون شب گذشته نخوابیده بودم. مدام چرت می‌زدم و پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. گاهی اوقات به خواب می‌رفتم که با ویراژ رفتن راننده، سرم به شیشه می‌خورد و از خواب می‌پریدم و بعد از چند دقیقه در سکوت سراسر معنوی داخل ماشین، سپاه خواب بر قلمرو چشم‌هایم غلبه می‌کرد.

همین حالت ادامه داشت تا این که در شهری برای خرید یخ، بیسکویت و مایحتاج ایستادیم. پیاده شدم و با زدن آب سردی بر صورت، خواب همچون پرنده‌ای سبکبال از چشمم پرید. بعد از خرید به راهنمان ادامه دادیم. تا این که حدود ساعت ۳۰:۸ شب به ابتدای شهر سمنان رسیدیم، پسران پسران از مردم نشانی مرکز فنی و حرفه‌ای را پیدا کردیم. جلوی در فنی و حرفه‌ای منتظر ماندیم تا خواهرزاده‌ام با نگهبان اداره هماهنگی کند و پس از تحویل کارت شناسایی، نگهبان در را برایمان باز کرد و ما را به ساختمانی که برای استراحتمان در نظر گرفته بودند، همراهی نمود. بعد از پایین آوردن وسایل، در محوطه‌ی ساختمان، خانوادگی گشتی زدیم و با دیدن گل‌ها و فضای سرسبز محوطه، خستگی راه از تنمان بیرون رفت. نمازخانه را پیدا کردیم.

پس از ادای نماز، آمدیم برای تهیه‌ی شام، با خرید چند عدد نان سنگک، آبگوشتی لذیذ با دست‌پخت خواهرم صرف کردیم. بعد از صرف شام برخی که احساس خستگی کردند، خوابیدند و بنده نیز چون در داخل ماشین چرت‌هایی زده بودم، همراه طلبیدم تا در شهر سمنان بگردیم. متأسفانه سرم بی‌کلاه ماند و حتی همسرم نیز همراهم نیامد. تنهایی به گشت‌وگذار در شهر سمنان رفتم.

وقتی برگشتم همگی در خواب خوش خویش خروپف می‌کردند. اَلّا خواهرم که با این که سواد نداشت؛ اما قرآن را باز کرده بود و داشت ذکر صلوات می‌گفت. جلو رفتم و قرآن را بوسیدم و نگاه کردم. دیدم سوره‌ی انعام را باز کرده، توفیق خواندن چند آیه از آن نصیب شد و ما هم خوابیدیم.

با صدای ناب اذان که همانند نسیمی سبز از گلبانگ نمازخانه‌ی اداره‌ی فنی و حرفه‌ای بلند شد، همه از خواب بیدار شدیم و با گرفتن وضو به ادای فریضه پرداختیم. با صرف صبحانه‌ای مختصر، آماده‌ی ادامه‌ی مسیر شدیم و تصمیم بر آن شد که برای این که ان شاء الله زودتر به مشهد برسیم، نهار را داخل ماشین صرف کنیم. ماشین جاده را می‌پیمود. من داشتم با محمد سر و کله می‌زدم تا مجبورش کنم، نهار مهمان ایشان باشیم؛ اما از من اصرار و از ایشان انکار.

بعد از چند ساعت به نیشابور رسیدیم. با دیدن نیشابور ذهنم چون شاپرکی بازیگوش رفت به دوران کودکی و درس «خانواده‌ی هاشمی» در ذهنم تداعی شد. زیر لب با خودم لبخندی زدم. راننده متوجه شد. جریان خنده را پرسید. خاطره‌ای از هنگام تدریس درس آقای هاشمی در کتاب اجتماعی سوم ابتدایی برایش تعریف کردم. در همین موقع راننده فهمید که بنزین ماشینش در حال تمام شدن است. گشتی در داخل شهر زدیم تا پمپ بنزین را پیدا کردیم؛ البته برای ما بد نشد. توفیق اجباری شد که شهر نیشابور را تا حدودی ببینیم.

از شهر نیشابور که بیرون رفتیم موبایلم زنگ خورد. گوشی را برداشتم. یکی از دانش آموزان سال گذشته بود که امسال هم در امتحان نهایی درس زبان فارسی نمره‌ی ۹ گرفته بود. آن چنان بغض کرده بود که نتوانست حرف بزند. کم‌کم آرامش کردم. بعد مشکل نمره نگرفتنش را گفتم. قول دادم

کمکش کنم و به دوستم که در حوزه‌ی تصحیح اوراق امتحانات نهایی بود، زنگ بزنم تا در صورت امکان ورقه‌اش را تجدید نظر کنند. گوشی را قطع کردم و به دوستم زنگ زدم. ایشان از روی لطف، قول داد برای رضای خدا ورقه‌اش را به دیران بدهد تا تجدید نظر نمایند....

ماشین پشت سرهم از شهرها عبور می‌کرد. حدود ساعت ۹ شب بود که به مشهد رسیدیم. ابتدا در فکر بودیم که جایی برای اقامت پیدا کنیم. ناگفته نماند که قبلاً با اداره‌ی فنی و حرفه‌ای مشهد هماهنگ شده بود. گفتیم اگر آنجا نبود یا نشد تا خانه‌ی معلّم یا هتلی را برای بیتوته پیدا کنیم. راننده با پرس‌وجو از راننده‌هایی که شماره مشهد در پشت ماشینشان درج شده بود. آدرس هتل فنی و حرفه‌ای مشهد را از آنها پرسید. در مسیر که می‌رفتیم، ناگهان ماشین پیکانی که به علّت ترافیک سنگین داغ کرده بود، کمک خواست. راننده فوراً کنار زد و خواهرزاده‌ام در پشت ماشین، دو دبه‌ی پلاستیکی آب برایش برد. الحمدلله اتفاقی برایش نیفتاد و ما هم، دبه‌های پلاستیکی خالی را گرفتیم و راه افتادیم؛ اما وقتی به آدرسی که راننده پرسیده بود، رسیدیم. هتلی در کار نبود. من به شوخی گفتم: «نگرد نیست گشتم نبود. آن گشتم آرزوست.» همگی خندیدند. راننده گفت: شاید اون آقا آدرس اشتباهی داده و گرنه من مشهد را مثل کف دست بلدم.

خواهرزاده‌ام از ماشین پیاده شد. جلوی یک ماشین پراید را گرفت تا نشانی را از راننده بپرسد. بعد از رد و بدل شدن چند کلام بین آنها، محمد با دست اشاره کرد که پشت سر ماشین پراید راه بیفتیم. بعد از گذر از چند

کوچه و خیابان فهمیدیم که آن بنده‌ی خدا آدرس درست داده؛ اما آقای راننده نابلد بوده. راننده‌ی پراید مبلغ دوهزار تومان گرفت و رفت. ماشین ما هم داخل محوطه‌ی هتل فنی و حرفه‌ای توقف کرد؛ جای بسیار سرسبز و باصفایی به نظر می‌آمد.

مسئول هتل پس از تحویل گرفتن شناسنامه‌ها و مدارک، ما را به اتاق شماره‌ی ۲۰۹ راهنمایی کردند. بعد از خالی کردن وسایل و بردن آنها به اتاق، استراحتی کوتاه و صرف چای، نوبتی به حمام رفتیم که هم غسل زیارت کرده، هم هزینه‌های خستگی را از شاخسار تن هرس کنیم. از همان اوّل، مشخص بود به علّت به درازا کشیدن حمام شام دیر آماده شود. من چون اوّل نفر حمام کرده بودم، با آقای راننده رفتیم، مغازه‌ی اطراف هتل برای تهیه‌ی نان. در میانه‌ی راه مقداری انگور هم خریدیم و برگشتیم. چند نفر که حمام کرده بودند؛ آمدند و انگور را با نان صرف کردیم. همین هم شام ما چند نفر شد. بقیه نیز بعد از حمام به قول خودشان کته درست کردند و خوردند. راننده خداحافظی کرد تا در داخل ماشینش بخوابد.

از فرط خستگی راه، زود تختخواب‌ها را مرتب کردیم. چون تختخواب‌ها کم بود و تعداد ما زیاد، برخی روی تختخواب‌ها خوابیدند و برخی پتو انداخته و روی زمین خوابیدند. با گریه‌ی دخترم همه از خواب بیدار شدند. نزدیک اذان صبح بود. نماز صبح را خواندیم و هنگام صرف صبحانه

راننده گفت: «لاستیک ماشینم پنجره. من همین حوالی پنجرگیری می‌کنم و بعد راه می‌افتیم سمت حرم».

نزدیک ساعت یازده ظهر بود که راننده ماشین را روبه‌راه کرد و به طرف حرم راه افتادیم. من از سر شوق چیزی نمی‌گفتم. سکوتی سنگین سرتاپای وجودم را فرا گرفته بود. دست خودم نبود حال و هوایی را که آن لحظه داشتم، نمی‌توانم به خوبی توصیف کنم. فقط می‌توانم بگویم، حال خاصی بود که تا آن روز تجربه نکرده بودم. در این حال بودم که راننده گفت: «اینجا پیاده شوید تا من جای پارک پیدا کنم و ماشین را پارک کنم».

من که اولین بار توفیق زیارت ثامن الحجج رفیق راهم شده بود و به این حرم مطهر مشرف می‌شدم تا حدی مات و مبهوت شده بودم. قدم‌هایم سنگین شده بود. هر گامی که بر می‌داشتم، مثل این بود که صد کیلو وزنه به پاهایم وصل شده بود؛ البته خواهرزاده‌ام که دو بار توفیق زیارت را یافته بود، گفت: شما اینجا بنشینید تا من بروم چند ساندویچ بیارم تا بخوریم و بعد برویم زیارت.

من هم رفتم مغازه‌ای همان اطراف دو تا آب معدنی خریدم و از همان دکان چند کارتن آوردم، تا سایه‌ای پیدا کنیم. آن کارتن‌ها را مثل زیرانداز گسترديم و در جوار ملکوتی بارگاه امام رضا(ع) غذایی تناول کنیم. تا خواهرزاده‌ام آمد، سایه‌ای پیدا کردیم. با عجله ساندویچ‌ها را خوردیم تا زودتر آماده‌ی رفتن به حرم شویم. هیجان شدید راه نفس‌ها را گرفته و اشک‌های شوق پی‌درپی بر گونه و رخسارهای خیس عرق فرومی‌غلطید. اشکی همراه با

شادی و علاقمندی و همراه با شوق هشتمین اختر فروزان سپهر عشق وجودمان را فرا گرفته بود.

حدود چند صد متری راه افتادیم که خواهرزاده‌ام با انگشت اشاره گفت که اینجا صحن انقلاب است؛ یکی از زیباترین و باشکوه‌ترین اماکن متعلق به آستان قدس رضوی. در این صحن چند ایوان به نام‌های ایوان طلا، ایوان نقاره‌خانه و ایوان ساعت وجود دارد.

برای چند لحظه در فضای وجودم فقط فریاد سکوت می‌پیچید که در آن هنگام چند نفر جنازه‌ی میّتی را برای زیارت به داخل محوطه‌ی حرم آوردند. فقط صدای تهلیل و الله اکبر گفتن مردمانی که جنازه را به طرف حرم می‌بردند، در گوشم بود. من که حاج و واج به صفای حرم نگاه می‌کردم، دیدم سایرین هم مثل من بودند. فضای معنوی حرم وجود همه‌امان را فرا گرفته بود. بنابراین شد که ابتدا من و خواهرزاده‌ام محمد برویم زیارت، بعد خانم‌ها مشرف شوند، در میان آن شلوغی ما برای زیارت رفتیم. فردا، روز توگلد امام رضا(ع) بود. وقتی چشمم به گنبد و بارگاه ملکوتی هشتمین اختر تابناک امامت و ولایت افتاد. بی‌اختیار با دیدن آن همه عظمت صلوات فرستادم. در مقابل دیدگانم، دریایی از نور بود. گنبدی از جنس آفتاب، سایه‌بان شمس الشموس. به رسم ادب دست بر سینه نهادم و سر خم کردم: «السلام علیک یا انیس النفوس! السلام علیک یا سلطان! یا علی ابن موسی الرضا!»

همه‌ی زائران زیر لب دعای «اللَّهُمَّ إِنِّي وَفَّقْتُ عَلَى بَابٍ مِنْ أَبْوَابِ يُبُوتِ نَبِيِّكَ صَلَوَاتُكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَقَدْ مَنَعْتَ النَّاسَ أَنْ يَدْخُلُوا إِلَّا بِإِذْنِهِ» را می‌خواندند و می‌رفتند برای زیارت ضریح مبارک. من نیز می‌خواستم خود را همانند عاشقان دیگر به ضریح برسانم؛ اما در میان جمعیت انبوه عاشقان آقا، گیر افتاده‌بودم و بی‌اختیار به این سو و آن سو می‌رفتم. دست دلم به ضریح رسید؛ اما جسمم هنوز بی‌اختیار بود و بازیچه‌ای بود، میان انبوه عاشقان؛ یک آن دستم به ضریح مبارک خورد. چند دقیقه تحمل فشار آن همه جمعیت ارزش آن را داشت که بر ضریح مقدّس بوسه بزنم.

با آن حال پس از دعا برای تعجیل فرج آقا امام زمان (عج) برای همه‌ی دوستان و آشنایان دعا کردم و آنهایی که سفارش کرده بودند. نایب‌الزیاره باشم، به جایشان بر ضریح مبارک بوسه زدم.

دوباره در میان آن سیل جمعیت همانند درختی که بادی شدید آن را این سوی و آن سوی ببرد، جمعیت مرا با خود می‌برد، تا این که بعد از چند دقیقه به جایی رسیدم که شلوغی کمتر شد و فضای حرم با صلواتی که زائران می‌فرستادند، دعا و افاضات معنوی حضرت امام رضا (ع) که برای زائرانش می‌کرد، در زلال فضا و جو سیال حرم می‌توان با چشم دل و گوش جان دید و شنید به هر صورت آن لحظات را نمی‌توان با قلم ترسیم نمود.

بعد از خواندن نماز زیارت، در صحن روی قالی‌هایی که خادمان حرم انداخته بودند، نشستم و دخترم فاطیما که حدود هفت ماه بود، در کنارم نشاند. او که همیشه گریه می‌کرد؛ از صفای معنوی حرم فقط نگاه می‌کرد و

حتّی دغدغهی شیر خوردن را هم فراموش کرده بود. در این موقع بود که خواهرزاده ام محمد آمد و گفت: «خانم‌ها تا یکی دو ساعت دیگه به علّت ازدحام جمعیت نمی‌توانند زیارت کنند، بیا، برویم کنار پنجره‌ی فولاد».

دخترم را بغل کردم و راه افتادیم. کنار پنجره‌ی فولاد در گوشه‌ای نشستیم. همراه با خواهرزاده ام دو کتاب ارتباط با خدا آوردیم. محمد شروع کرد به خواندن قرآن و من هم که علاقه‌ی زیادی به حدیث کسا دارم آن را در آن فضای معنوی با چشم دل خواندم. دوباره برگشتیم سر جای قبلی که محل قرارمان با خانم‌ها بود. ما قبل از خانم‌ها رسیدیم و در جای قبلی روی فرش‌ها نشستیم. نگاه کردن به ذوق و شوق و دعا‌های زائران و آماده شدن برای نماز مغرب و عشا تنها کاری بود که در آن لحظه از دستم برمی‌آمد.

حرم با صفای ضامن آهو را نگاه می‌کردم و از این که توفیق حضور در بارگاه ملکوتی حریم عشق را پیدا کرده بودم، در پوست خود نمی‌گنجیدم و آرزوی این را داشتم که ای کاش در این فضای ملکوتی مادرم هم با ما بودند. به زائرین می‌نگریستم؛ یکی دعا می‌خواند و آن یکی به ضریح می‌نگریست و همه در کنج تنهایی خود به ایوان طلا پناه برده بودند. یکی دست به دعا برداشته بود و آن یکی هم قرآن می‌خواند. به راستی هیچ چیز نمی‌تواند مانند زار زدن در صحن و سرا و کنار پنجره‌ی فولاد و گنبد طلا و کبوتران حرم حال زائران را ملکوتی کند. هیچ چیز به اندازه‌ی گره زدن انگشتان بر مشبک‌های ضریح نمی‌توانست عاشقان حرم را آرام کند.

در همین وقت بود که سروکله‌ی خانم‌ها نیز پیدا شد و چشم‌های همه‌اشان از گریه همانند آهن درون کوره سرخ شده بود. با دیدن چشم‌هایشان به آنان غبطه می‌خوردم و احساس می‌کردم آنها بهره‌ی بیشتری از این فضای معنوی برده‌اند؛ چون من اصلاً گریه نمی‌کردم و بیشتر حال و هوای بغض داشتم تا گریه.

چند دقیقه‌ای مانده بود به اذان، از بلندگوهای مناره صدای دلنشین قرائت قرآن به‌سان نسیم روح بخشی می‌وزید و فضایی و صف‌ناپذیر را خلق کرده - بود که این فضا نویسنده و شاعری را می‌طلبید که بسراید و بنگارد و من جز افسوس چیزی برای گفتن نداشتم.

آفتاب، آخرین رشته‌های نورش را از نوک مناره‌های برافراشته‌ی حرم برمی‌پیچید. به همه که می‌نگریستم، حالی غریب داشتند. قرائت قرآن سکوتی معنادار در همه جای حرم پراکنده بود. بعد از قرائت قرآن مؤذن اذان را قرائت کرد. همگی سعادت خواندن اولین نماز مغرب و عشا در آن مکان مقدس نصیبمان شد و بعد از خواندن دعای فرج از صحن انقلاب بیرون آمدیم و سلانه سلانه از کنار مغازه‌های اطراف حرم گذر کردیم. نگاهم در نگاه خسته‌ی پیرمردی با چهره‌ای ژولیده و چشمانی درشت گره خورد که تسبیح فیروزه‌ای خوش رنگی در دست داشت. کنارش نشستم و سر صحبت را بازکردم و از حال و هوای حرم پرسیدم؛ لبخندی خاکی کنج لبان پیرمرد آشکار شد و بازبانی فصیح گفت:

«دست و پا گم می‌کند جبرئیل اینجا چون نسیم. آری پسرم توسّل به این امام عزیز راه هر گمشده‌ای است. کاش من توان و لیاقت جارو زدن زیر پای زائران ضریح نقره رنگ و گنبد طلا و کاشی‌های فیروزه‌ای را پیدا می‌کردم. من سلامتیم را از التجا به این امام رئوف دارم.»

علی‌رغم میل باطنی از آن پیرمرد دوست داشتنی خداحافظی کردم و با چند بار تلفن زدن محل پارک ماشین را پیدا کردم، سوار شدیم و به هتل برگشتیم.

فردا صبح تصمیم گرفتیم در بازارهای مشهد چرخی بزنیم و سوغاتی بخریم. به بازار رضا و مرکز تجاری الماس شرق و خیام سری زدیم و تا آنجایی که ذهنمان یاری می‌کرد برای آشنایان سوغاتی خریدیم. باز به هتل برگشتیم. بعد از صرف ناهار و خواندن نماز و چند ساعت استراحت، ساعت پنج به طرف حرم به راه افتادیم. به آقای راننده گفتیم: «زحمت بکش از مسیری برو که زودتر به حرم برسیم. چون امشب میلاد امام رضا(ع) است و حرم بسیار شلوغه».

راننده سرعتش را کمی زیاد کرد. این بار قرار شد، از طرف ایوان طلا به داخل حرم برویم. به نزدیک حرم رسیدیم. حدود دو کیلومتر مانده بود که مأمورین پلیس مانع از جلو رفتن ماشین‌ها می‌شدند. ما نیز پیاده شدیم تا بقیه‌ی مسیر را پیاده برویم. من مشغول حرف زدن با گوشی بودم که خواهرم با گفتن صلوات به گنبد زرد طلا اشاره کرد.

این گنبد که در شمال حرم مطهر قرار دارد. با کاشی‌های الوان و نقوش گوناگون و خطوط زیبا تزئین یافته است و دارای کمال ظرافت است و از آثار هنری ارزنده‌ی حرم به شمار می‌رود. گنبد طلا، گنبد بزرگ و درخشانی است که بر فراز حرم امام رضا(ع) قرار دارد. بزرگ‌ترین و نمایان‌ترین شاخصه و مظهر مشهد مقدّس به شمار می‌رود. من با دیدن زیبایی و شکوه این منظره از دوستم خداحافظی کردم. من که تا آن وقت چنین عظمتی را ندیده بودم، ناخودآگاه ذکر سبحان الله بر زبانم آمد. زیبایی و صفای حرم از این قسمت بسیار دیدنی و وصف‌ناشدنی است. من به علّت نداشتن واژه‌های درخور، در وصف چنین عظمتی، به بیان همین کلمات قصارگونه بسنده می‌کنم. امید است که نویسندگان، شاعران و ادیبان، واژه‌های شایسته بیابند و گنبد طلا را با هنر خویش وصف کنند و در این زمینه داستان‌ها و شعرها، بنویسند.

بعد از نظاره‌ی آن همه شکوه و بزرگی به داخل صحن انقلاب رفتیم و روی فرش‌ها نشستیم. تا نقاره‌زنی به مناسبت توگد هشتمین سپیده را به نظاره بنشینیم. نزدیک غروب آفتاب بود در شرقی صحن انقلاب در محل مخصوصی که برای این کار ساخته شده‌است، نواختن نقاره شروع شد. کنجکاو شدم از یکی از خادمین که احساس کردم خیلی خونگرم و صمیمی است، از نقاره‌زنی و آداب آن پرسیدم. ایشان در کمال متانت گفت: «در شبانه روز دو نوبت؛ یکی نزدیک طلوع و دیگری نزدیک غروب آفتاب و در طول سال جز در دو ماه محرم و صفر و سایر ایّام سوگواری همه روزه نقاره نواخته

می‌شود. برای انجام این کار یازده نفر به نوبت انجام وظیفه می‌کنند. نقاره به وسیله طبل و کرنا نواخته می‌شود.»

از خادم حرم تشکر کردم و از بقیه جدا شدم. به صحن امام خمینی (ره) رفتم و کنار حوض وضویی گرفتم و همان‌جا لب حوض نشستم. از مناره قرائت قرآن پخش می‌شد. من که تا آن لحظه برایم پیش نیامده بود. حتی در سخت‌ترین شرایط گریه کنم. با دیدن این همه عظمت و شکوه حرم بغضم ترکید. ناخودآگاه در کنج تنهایی خود به شکوه گنبد طلا پناه بردم و دلم در میان کبوتران حرم که با صدای قرآن و اذان اوج گرفته بودند، آسمانی شد. در این هنگام مردی با محاسن بلند و در بغل دستم با صدای گرم و دلنشین زمزمه می‌کرد: «ز عطر حریمت ای امام غریب! اگر دوریم، دلخوشیم به نسیم گاه- گاه نگاهت. به حلقه‌های ضریحت دلم گره خورده است خوب می‌دانم از هر که تو دل بردی، خرابِ عشقت شد.» و ادامه داد:

این خراسان است یا آن که حریم کبریاست
 این بهشت و سلسیل و یا که درار رضااست
 فوج فوج از عرش می‌آید ملک در این زمین
 خاک این در گه به چشم قدسیان چون طوطیاست
 هر که او در مشهد، او در روضه‌ی رضوان بود
 این حدیث معتبر از لعل ختم انبیاست
 این مکان را قبله‌ی هفتم بگوید شیعه‌اش
 روضه‌ی هشتم امامی کو همه قبله‌نماست

خوش به حال آن خراسانی که دارد معرفت

هم‌جوار پور موسی نخبه‌ی خیرالنساست

من که این واژه‌های ناب را با گریه و زاری شنیدم، برای اولین بار سعادت گریه‌ی معنوی را پیدا کردم. بعد از چند دقیقه سکوت با او گرم گرفتم. اسم شاعر را پرسیدم. ایشان با نگاهی معصومانه گفت شاعرش محمود احمدی شاعر معاصر است و بسیار زیبا این مکان معنوی را توصیف کرده است.

تا چند روز که در مشهد بودیم همین طور صبح‌ها می‌رفتیم، گشتی در بازارهای مشهد می‌زدیم و برخی روزها ظهر وقت ناهار پارکی پیدا می‌کردیم و در جای خلوت و دلنشینی در پارکی خانم‌ها غذا می‌پختند. خلاصه هم زیارت بود و هم سیاحت.

از ظهر شنبه یک روز بعد از توگلد آقا امام رضا(ع) بعد از صرف ناهار به حرم رفتیم؛ نماز ظهر و عصر را در حرم به جماعت ادا کردیم و بعد از گشت و گذار مفصل در اطراف و اکناف حرم، به هتل برگشتیم. راننده ما را پیاده کرد؛ چون می‌خواست، روغن ماشین را تعویض کند. ما هم رفتیم داخل هتل و بعد از استراحت و صرف چای به خواهرم گفتم که شام درست کنید تا امشب زود بخوابیم تا قبل از اذان صبح در حرم باشیم و بعد از زیارت به امید خدا راهی شویم.

خانم‌ها شام را درست کردند. بعد از خواندن نماز و خوردن شام، رختخواب‌ها را انداختیم و خوابیدیم. گوشی موبایل را گذاشتم روی

ساعت ۳/۳۰ با صدای زنگ موبایل همه بیدار شدیم. خیلی زود تا خواهرزاده‌ام هزینه هتل را حساب کرد، وسایل و بار و بنه را داخل ماشین گذاشتیم و سوار شدیم و به طرف حرم حرکت کردیم. سمت ضریح مطهر رفتیم و عرض ادب کردیم. پس از نماز جماعت زیارت کردیم.

حالا دیگر لحظه‌ی خداحافظی فرا رسیده بود. دل کندن از این صحن و سرایی که در این چند روزه با آن انس گرفته بودیم، خیلی سخت بود؛ ولی باید می‌رفتیم. به داخل حرم رفتیم. هرکس به زبان خود دعایی می‌کرد و از ضامن آهو خواسته‌ای داشت. خلاصه همگی دعای وداع با امام رضا(ع) را قرائت کردند و با امام عاشقان خداحافظی کردند.

دوباره مسیر بازگشت را از سر گرفتیم و جاده‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم، تا موقع ناهار بدون توقف آمدیم و حدود ساعت ۲ عصر بود که به شاهرود رسیدیم؛ فوراً بساط نهار را مهیا کرده و با عجله غذای مختصری فراهم شد و پس از خواندن نماز ظهر و عصر دوباره راه افتادیم. چون قصد داشتیم، شب در اطراف حرم حضرت امام خمینی(ره) بخواهیم. شهرها و روستاها را به امید بوسه بر مرقد مطهر رهبر کبیر انقلاب یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. دیگر هوا داشت گرگ‌ومیش می‌شد و من در چشمان آقای راننده خواب و خستگی را حس می‌کردم به ایشان گفتم: «تا مرقد امام خمینی(ره) چقدر مونده». ایشان گفت: «حدود صد کیلومتری مونده». با

خود اندیشیدم و رو به همگان کردم و گفتم: «بهتر نیست که امشب را در نزدیک‌ترین شهر بمانیم و فردا حرکت کنیم.»

راننده که صحبت من باب میلش بود. قبل از همه موافقتش را اعلام کرد؛ البته در این میان برخی بویژه خانم‌ها موافق نبودند و ما آقایان تصمیم خودمان را گرفتیم. لحظه‌به‌لحظه، نور چراغ‌های اتومبیل‌هایی که از جهت مقابل با سرعت در جاده‌ی وسیع آسفalte راه می‌پیمودند، در سقف و بدنه‌ی ماشین ما می‌تابید و خستگی بر چشمان آقای راننده بیشتر احساس می‌شد. ماشین‌ها با سرعت سرسام‌آوری از کنار ما می‌گذشتند. بعد از حدود دو ساعت به گرمسار رسیدیم. هوا را مناسب دیدیم و بنا را بر آن گذاشتیم که پارکی را برای شب ماندن بیاییم. راننده از جوانی فکلی که تیپ فشنی داشت، آدرس پارکی را گرفت. راننده داشت، به آدرس همان جوان می‌رفت. من گفتم: «چشم آب نمی‌خورد. این جوان با این ریخت و قیافه آدرس جای خوبی به ما نشان داده - باشد.»

محمد هم در جوابم گفت: «به امتحانش می‌ارزه ما می‌رویم. اگه دیدیم خوب نبود می‌رویم هتل یا خانه معلم.»

پارک را پیدا کردیم. مردمان زیادی آنجا بودند. ابتدا مردها رفتیم تا وضعیّت را ببینیم و بعد از بررسی مکان، جایی مناسب پیدا کردیم. بعد از پیاده شدن خانم‌ها، تا آنها نمازشان را خواندند، ما هر سه وسایل را از ماشین پیاده و چادر مسافرتی را برپا کردیم. بعد رفتیم برای ادای نماز و خانم‌ها سراغ پخت و پز غذا رفتند.

صبح روز بعد به طرف مسیر حرم امام خمینی(ره) راه افتادیم تا سر به
آستان حرم دوست بساییم و با امام شهیدان تجدید پیمان کنیم و عشق و ارادت
خود را به بنیانگذار انقلاب اسلامی ادا نماییم. به حرم رسیدیم و حسابی از
فضای معنوی حرم بهره بردیم. نماز ظهر و عصر را در آنجا به جا آوردیم و به
راهمان ادامه دادیم. ساعت حدود ۱۱ شب بود که به محله فرهنگیان جلوی در
خانه‌ی خواهرم رسیدیم. وسایل را پیاده کردیم و پس از پرداخت کرایه به
راننده و از او طلب حلالیت کردیم و با او نیز خداحافظی کردیم.

این سفر مقدّس برای همه‌ی ما کلاس درس بود؛ کلاسی که درس
فضیلت و اخلاق و انسانیت می‌آموخت.

خوش درخشید، ولی افسوس که دولت مستعجل بود.

فصل پنجم

خاطره نویسی (زیر ۱۸ سال)

دوست بچه‌ها

علی کاظمی

(استان ایلام)

بدون شک امام رضا(ع) همواره در جریان مشکلات ما قرار دارد. شاید نمی‌دانم این داستان که در زندگی من اتفاق افتاد، می‌تواند پاسخی برای این پرسش باشد!

پدر من یک کارگر ساختمانی است و خیلی زحمت می‌کشد تا ما در رفاه باشیم. او همیشه دوست دارد که من درس بخوانم تا در آینده برای خودم کسی باشم. یک روز صبح مادرم مرا از خواب بیدار کرد تا به مدرسه بروم. خدای من هوا چقدر سرد بود! هیچ کسی نمی‌توانست پنج دقیقه توی آن سرما دوام بیاورد. بعد از خوردن صبحانه، روانه‌ی مدرسه شدم؛ ولی در راه چیزی را دیدم که ناراحتم کرد. پدرم در آن سرمای شدید مشغول کار کردن و نماکاری خانه‌ی مردم بود.

دلم به حال پدرم سوخت؛ ولی نمی‌توانستم برای او کاری بکنم. وقتی به مدرسه رسیدم تمام بچه‌ها خوشحال و سرحال بودند؛ ولی من مدام پدرم جلوی چشمانم بود. من به‌غیر از درس خواندن، علاقه‌ی خیلی زیادی به ورزش داشتم و در رشته‌ی تکواندو فعالیت داشتم. مربی ما چون خیلی کارم خوب بود، مرا خیلی دوست داشت. غروب همان روز وقتی به باشگاه رفتم. مربی‌امان گفت که هفته‌ی آینده برای مسابقات نونهالان کشور آماده باشید. ولی به دلیل کمبود بودجه هزینه‌ی ایاب و ذهاب به عهده‌ی خودتان می‌باشد. هر نفر باید سیصد هزار تومان پرداخت کند.

پسرخاله‌ام که هم سن و سال من است. هم کلاس بودیم و با هم در رشته‌ی تکواندو فعالیت داشتیم. گفت: «آخ جون! علی چکار می‌کنی؟ می‌ای برای مسابقات کشوری؟» ولی من زیاد مایل نبودم. نه به خاطر سیصد هزار تومانی که باید پرداخت می‌کردیم. مربی به من گفت که تو خیلی عالی هستی؛ حتماً باید بیایی. ولی من زیاد مایل نبودم و به او گفتم آقا شرمنده من نمی‌توانم بیایم. با تعجب پرسید: یعنی چه؟ چرا؟ مگه چیزی شده؟ گفتم: نه آقا! چیزی نشده! فقط آمادگی ندارم. مربی گفت: «مسابقات توی مشهد برگزار میشه، چرا نیای تو می‌تونی به غیر از شرکت در مسابقات به زیارت امام رضا(ع) هم بری، می‌دونی چه سعادتیه زیارت امام رضا(ع).»

وقتی این حرف را شنیدم خیلی خوشحال شدم. ولی باز هم چیزی نگفتم. وقتی به خانه رفتم درباره‌ی این موضوع چیزی نگفتم. با خودم فکر کردم که پدرم ناراحت می‌شود. آخر من چه جوری سیصد هزار تومان از پدرم بگیرم؟! وقتی با این همه سختی در سرما کارگری می‌کند.

شب که شد خاله‌ام با خانواده برای شب‌نشینی به خانه‌ی ما آمدند. کیانوش پسرخاله‌ام که هم‌کلاسی و هم‌باشگاهی‌ام بود، هم همراه آنها بود و یک دفعه خاله‌ام از مادرم پرسید: «راستی علی هم برای مسابقات به مشهد می‌ره؟» مادرم تعجب کرد و گفت: «کدوم مسابقه؟! علی به ما چیزی نگفته!» مادرم از من پرسید: علی! قراره تو هم بری؟ منم گفتم: آره؛ ولی دوست ندارم که برم.

پدرم با تعجب گفت: «چرا؟» تو که خیلی دوست داری؟ ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم. وقتی مهمان‌ها رفتند، به مادرم گفتم: آخه سیصد هزار تومان پول می‌خواد از کجا بیارم؟! مادرم گفت: «تو ناراحت نباش من پول رو برات جور می‌کنم.»

روز بعد وقتی به باشگاه رفتم. مربی باز به من گفت: «چکار کردی؟ تصمیم خودتو گرفتی؟ به نفر اول پانصد هزار تومان جایزه می‌دهند.»

وقتی این را شنیدم، خیلی خوشحال شدم و گفتم: «آقا! راست می‌گی؟
گفت: «آره» و فوراً گفتم: «حتماً میام.»

متأسفانه در آن زمستان سرد مبلغ سیصد هزار تومان پول کمی نبود. یک
بره‌ی دوست داشتنی در انباری خانه‌امان داشتم که همیشه با او بازی می‌کردم.
نامش را قندی گذاشته بودم. خیلی دوستش داشتم. تصمیم گرفتم که برخلاف
میل باطنی‌ام، آن را بفروشم؛ ولی دلم برایش خیلی تنگ می‌شد. مادرم هم
می‌دانست که خیلی او را دوست دارم. با تعجب پرسید: «علی جان! چرا
می‌خواهی قندی رو بفروشی؟» گفتم: «واسه این که پول شرکت در مسابقه جور
بشه.»

شب که شد عمه‌ام به خانه‌ی ما آمد. وضعیّت مالی آنها خیلی خوب
است و فوری خریدار قندی شد. به عمه‌ام گفتم، به شرطی که به خوبی‌اش
مراقبت کنی. سیصد هزار تومان بهم داد و گفت: «خیالت راحت باشه.» فردای
آن روز پدرم در حین کار از دیوار پایین افتاد و متأسفانه دستش شکست. وقتی
به بیمارستان رفتیم، فهمیدم که برای دست بابام، پول نیاز است. منم بدون
معطلی سیصد هزار تومان را به مادرم دادم و گفتم: «دیگه در مسابقات شرکت
نمی‌کنم. این پول را خرج دوا و دکتر بابام بکن.» مادرم خیلی ناراحت شد.
ولی وقتی این وضعیّت را دید پول را از من گرفت و گفت: «ناراحت نباش پناه
بر خدا!» ولی من ناراحت بابام بودم که دستش به خاطر ما شکسته بود.

آن شب را تا صبح گریه کردم و به فکر بابام بودم، موقع ناهار مادرم گفت: «علی جان! بیا این هم سیصد هزار تومان؛ برو واسه مسابقات شرکت کن. پرسیدم پول از کجا آوردی؟» آره حدسم درست بود. مادرم انگشتی را که خیلی دوست داشت فروخته بود. با نگرانی گفتم «مادر جان! چرا این کار رو کردی؟» ولی او گفت: «فوری برو، پول رو پرداخت کن تا دیر نشده.»

روز حرکت فرا رسید. همه‌ی ما سوار مینی‌بوس شدیم و به سمت مشهد حرکت کردیم. همه‌ی بچه‌ها کف می‌زدند و شعر می‌خواندند؛ ولی من بسیار نگران بودم. دست شکسته‌ی بابام، انگشت فروخته شده‌ی مادرم و از دست دادن قندی، برهی دوست داشتنی‌ام، همه‌اش مرا عذاب می‌داد که به یک باره و بی‌اختیار زدم زیر گریه. مربی با تعجب پرسید: «چیزی شده؟» ولی من فقط گریه می‌کردم.

وقتی به مشهد رسیدیم، خیلی خسته بودیم و فوری خوابیدیم. صبح که شد، مربی گفت برای رفتن به زیارت آماده باشید. چون فصل سرد زمستان بود، تقریباً حرم خلوت بود. چه آرامشی به آدم دست می‌دهد، وقتی وارد حرم امام رضا(ع) می‌شود. محکم ضریح آقا را گرفتم و خطاب به آقا گفتم: «پدرم تا کی باید زحمت بکشه؟ تو را به خدا از این کار نجاتش بده!» و از امام رضا(ع) خواستم که برنده‌ی مسابقه باشم. تا با پول جایزه واسه‌ی مادرم انگشت را بخرم. یک حال عجیبی به من دست داده بود. فکر کردم کسی مرا صدا

می‌زند. وقتی به مسافرخانه برگشتیم، دیگه اصلاً بی‌تاب نبودم و به یک آرامش واقعی رسیده بودم.

روز مسابقه فرا رسید با اعتماد به نفس بالا حریف اوّلم را شکست دادم. همه‌ی دوستانم از گردونه‌ی مسابقات حذف شدند؛ ولی من با اقتدار به فینال رسیدم. در فینال حریف بسیار قدرتمندی داشتم؛ ولی من اصلاً نمی‌ترسیدم؛ چون احساس می‌کردم، امام رضا(ع) صدای مرا شنیده است. زیر لب هم‌هاش می‌گفتم: «تو را دوست دارم! ای ضامن آهوا!»

باور کردنی نبود؛ حریفم بدجوری کم آورده بود و من برنده‌ی مسابقه شدم. مربی مرا در آغوش گرفت. ولی من راستش فقط بخاطر پانصد هزار تومان خوشحال بودم. جایزه را که گرفتم فوراً به حرم امام رضا(ع) رفتم و خطاب به آقا گفتم: «آقا جان! خیلی نوکرتم. چه جوری ازت تشکر کنم؟ ولی فقط می‌تونم بگم، تورو دوست دارم! ای ضامن آهوا!» بعد به جای بابا و مامانم هم زیارت کردم.

وقتی به ایلام رسیدیدم، پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند. فوراً به مادرم گفتم: «بگو انگشترت را به کی فروختی؟» گفت: «علی جان! فدای سرت! تو باعث افتخار منی!» قبول نکردم و گفتم که به عمه‌ام فروخته است. به خانه‌ی عمه‌ام رفتم و انگشتر را از او پس گرفتم. قندی را در خانه‌ی آنها دیدم خیلی

ناراحت شدم؛ ولی چون انگشتر مادرم را پس گرفته بودم. خیلی خوشحال شدم.

شوهر عمه‌ی من پمپ بنزین دارد. شب به خانه‌ی ما آمدند و به پدرم گفت: «من به یک نفر نیروی خوب مثل خودت نیاز دارم. پس می‌تونی به من کمک کنی و در پمپ بنزین من مشغول بشی. حتی بیمه‌ات رو هم واریز می‌کنم.» من خیلی خوشحال شدم و گفتم: «آخ جون!» بابام هم قبول کرد مدتی پدرم در آنجا مشغول کار بود. یک روز من و مادرم به پمپ بنزین رفتیم یک باره چیزی نظرم را به خود جلب کرد. مادرم گفت: «چیزی شده؟!» گفتم: «بین چی نوشته!» اسم پمپ بنزین «جایگاه اختصاصی ثامن الحجج» بود. فوراً فهمیدم از امام رضا(ع) چی خواستم و او چه جوری خواسته‌های مرا اجابت کرده است.

روز میلاد امام رضا(ع) که شد عمه‌ام گفت که به مناسبت میلاد امام رضا(ع) می‌خواهیم قندی را قربانی کنیم. اولش ناراحت شدم؛ ولی وقتی برای امام رضا(ع) بود، نه قندی بلکه حاضر بودم که خودم هم قربانی امام رضا(ع) شوم؛ زیرا فهمیده بودم، امام رضا(ع) توجه خاصی به بچه‌ها دارد و بیشتر به خواسته‌های آنها توجه می‌نماید.

تولد عشق به رضای رضا(ع)

نازنین حسنونند

(استان ایلام)

چه سخت است، مرور خاطراتی که آن قدر تلخند که قلبت را به درد می آورند
و چشمانت را پر از اشک می کنند؛ اما بیانشان چه شیرین است.

مادرم در استکان های کمر باریک چایی به خوش رنگی گل های بهاری
برای من و خودش ریخت. خوب می دانستم، موضوع مهمی را می خواهد، به
من بگوید. انتظارم طولی نکشید که گفت: « دخترم دیگه و قتش رسیده که
بدونی تو با اسکندر پسر عمویت از وقتی به دنیا اومدی نشون شدی؛ یعنی
این که تو و اسکندر در آینده زن و شوهر می شوید.» با خشمی که درون خود
پنهان کرده بودم، گفتم: «ولی مادر جان، آخه....» مادرم که انتظار این رفتارم
را داشت، حرفم را قطع کرد و گفت: «تو نمی تونی در این باره نظر بدی و باید
دیر یا زود به عقد اسکندر در بیایی.»

روزهای سال هفتاد و سه می‌گذشتند و اسکندر می‌آمد و با من حرف می‌زد تا بیشتر همدیگر را بشناسیم. من نوجوانی پانزده ساله و او جوان برازنده‌ی بیست ساله‌ای بود. به شخصیت محبوبش علاقه‌مند شدم و ریشه‌ی این علاقه در قلبم، با گذشت زمان محکم‌تر و استوارتر می‌شد. با گذشت زمان من و اسکندر با قلب‌هایی مملو از عشق همدیگر را می‌خواستیم. او به سربازی رفت و من با علاقه بیشتری به درس می‌رسیدم؛ زیرا به اسکندر قول داده بودم، دانش آموز زرنگی باشم.

دو سال گذشت، چهره‌ی مرد آینده‌ی زندگی‌ام را دیدم. با چشمانی پر از شوق دیدار به استقبالش رفتم؛ اما از صورت مهربانش غم می‌بارید. علتش را پرسیدم. او تنها گفت: «اگر کل دنیا با ازدواج من و تو مخالفت کنند. من باز هم با تو ازدواج خواهم کرد.» گفتم: «اسکندر جان، کسی مخالف ما نیست. خانواده‌های ما خودشان ما را برای هم انتخاب کردند؛» اما از جوابش، قلبم به درد آمد. اسکندر گفت: «پدرم با ازدواج ما مخالفه». من باید همین امشب راضیش کنم. برخاست و مرا با ترس عجیبی تنها گذاشت. آن روز بعد از ترک من، به خانه رفته بود و با عموی من که پدر او می‌شد، حرف زده بود؛ اما دل پدرش انگار از سنگ شده بود که یک کلام می‌گفت نه.

آری رفتن همان و برگشتی در کار نبود. عمر مرد آرزوهای من دیگر به دنیا نبود. یک هفته‌ای از غم از دست دادن او گذشت. اکنون نیز با غم تنهایی

و نبود اسکندر گوشه‌نشین شده بودم و هیچ یک از اعضای خانواده نمی‌توانستند مرا به آن دختر پرشور گذشته برگردانند.

در کنج اتاق تاریک ساعت‌ها می‌نشستم و به غم خود فکر می‌کردم. هیچ چیز مرا خوشحال نمی‌کرد. هیچ انگیزه‌ای برای زنده ماندن و زندگی کردن نداشتم. دنیای تاریک و پوچی داشتم....

از گفت‌وگوهای پدر فهمیدم که خشک‌سالی شده و زندگی با آن همه مشکلات، سخت‌تر شده است. پدرم که به هر دری می‌زد و برای سلامتی و شادابی من هر کاری می‌کرد، کنارم نشست و گفت: «دخترم از خدا خواستم که این خشک‌سالی تموم شه، ببرمت پابوس امام رضا(ع). دوس ندارم، دختر عزیزم جلوی چشمم پژمرده بشه. گل دخترم انشاءالله خشک‌سالی تموم بشه همه محصولات را می‌فروشم و با پولش تو را می‌برم زیارت امام رضا(ع).»

ناامید بودم و اصلاً به آینده فکر نمی‌کردم. دیدن اندوه پدرم برای من خیلی سخت بود؛ اما چه کنم؟ نمی‌توانستم فراموش کنم پدر اسکندر، خودش مرا نشان پسرش کرده بود و خود او باعث به وجود آمدن آتش این عشق پر حرارت در قلب کوچک نوجوان من شده بود. تمام غم من این بی‌رحمی بود که به من و اسکندر شده بود.

بالاخره خشک‌سالی طاقت فرسا، به پایان رسید. به همراه پدرم با هزار زحمت به شهرستان اندیمشک برای تهیه‌ی بلیط قطار رفتیم. ظاهراً تمام بلیط‌های مشهد فروش رفته بود. در کمال ناامیدی به خواست خداوند دو بلیط کنسلی گیرمان آمد. من و پدرم در قطار، کنار هم نشسته بودیم. پدر با دلی قرص و محکم از اعتقاد به خداوند و عنایات امام رضا(ع) می‌گفت: «امام رضا خودش مارو طلبیده که بیایم پا بوسش.» من همچنان افسرده و مأیوس بودم.

بعد از ساعت‌ها دیدم، پدرم کنار پنجره قطار مرتب صلوات می‌فرستاد و به من که در فکر بودم، گفت: «دخترم بلند شو! بیا! گنبد طلایی امام رضا(ع) را می‌بینی؟». باورم نمی‌شد. آری به مشهد رسیدیم. به هر مسافرخانه‌ای که می‌رفتیم، اتاق خالی نداشتند. باز ناامیدی به سراغم آمد. پدر همچنان با دل پر امید گفت صبور باش امام رضا خودش جا برایمان تهیه می‌کند. خسته و کوفته به سوی آخرین مسافرخانه رفتیم. مسئولش گفت این مسافر خانه، کاملاً در اختیار یک کاروان از تبریز است. ته دلم ریخت و دیگر نای راه رفتن نداشتم. پدرم زیر لب گفت: «یا امام غریب!...»

در همان هنگام یکی از مسئولین کاروان آمد و در کمال تعجب ما را پذیرفت و گفت: «شما از راه خیلی دوری اومدین. من هرطور شده یه اتاق برای استراحت و اسکان شما آماده می‌کنم.» خطاب به مسئول مسافرخانه گفت که این دو مهمان من هستند و می‌خواهم در پذیرایی از آنان کم نگذارید.

خلاصه تعجب من، وقتی به اوج خود رسید که داشتم همراه پدرم به طرف حرم می‌رفتم؛ چون مسافرخانه درست سه کوچه با حرم فاصله داشت و دیگر نگران هیچ چیز نبودیم.

کم کم که به حرم نزدیک می‌شدیم، احساس عجیبی در دلم داشتم. تا قبل از این هیچ امید و اعتقادی نداشتم. یک حس پرواز. حسی که مرا از خود بی‌خود کرده بود، مرا به سمت دروازه‌ی فولاد کشاند. با تعجب به زنانی که ضجه می‌زدند، نگاه می‌کردم. در یک لحظه من هم پرواز کردم و با تمام قدرت داد زدم و گریه کردم. این بغض چند ساله سر باز کرد و با صدای بلند در کنار آقا امام رضا(ع) حق‌گریه می‌کردم.

دوست داشتم همچنان گریه کنم. انگار یک دوست و همدم پیدا کرده بودم. دوستی که با گریه کردنم، تمام عقده‌های دلم را بیرون می‌ریخت و سبک می‌شدم. دوست نداشتم از ضریح جدا شوم. او را نمی‌دیدم؛ اما وجودش را دست نوازشش را بر سرم احساس می‌کردم. موج جمعیت ناخواسته مرا از ضریح جدا کرد و...

آن شب برای اولین بار بعد از مدت‌ها با آرامش کامل به خواب رفتم. بعد از چند روز اقامت در مشهد، وقتی به خانه برگشتیم، من دیگر آن فریبای پیشین نبودم. متفاوت بودن را با تمام وجودم حس می‌کردم. اعضای خانواده

نیز با دیدن روحیه‌ی شاداب من خوشحال شدند. روزها در پی یکدیگر می‌گذشتند و هر روز بیشتر غم گذشته را فراموش می‌کردم. تا این که هیچ غمی درون سینه‌ام به یادگار نماند. من خوشحال، شاداب و خندان بودم را مدیون آقا امام رضا(ع) هستم. وابستگی‌ام به قرص‌های اعصاب از بین رفت و این بار به رضای رضا(ع) وابسته شدم. یک وابستگی شیرین و آرامبخش.

مانند هر دختر جوان دیگری، خواستگارهای فراوانی داشتم. تصمیم گرفتم ادامه‌ی زندگی‌ام را تنها نباشم. پس به یکی از خواستگارهایم که از خویشان و اقوام مادرم بود و به نظر می‌رسید که قصدشان جدی است؛ زیرا با وجود جواب منفی، هم چنان بر سر حرفشان بودند، جواب «بله» دادم و وارد یک زندگی جدیدی شدم.

سال‌ها از آن روزها می‌گذرد. اکنون که من در کنار دو فرزند و همسر هستم، زندگی سرشار از خوش‌بختی و شادابی دارم و باز هم می‌گویم، من زندگی و ادامه‌ی عمر خود را، آن هم با این همه حس خوش‌بختی مدیون امام رضا(ع) هستم. مدیون آن سلطان عشق، تربت بهشت. هر زمان که بتوانم به پابوسش می‌روم، هیچ گاه فراموشش نمی‌کنم و یاد او و یاری او در قلب من جایی محکم دارد.

شفاء الاسقام

زهرا درختی

(استان ایلام)

غروب آفتاب، روشن شدن صحن همراه با روشنی چراغ‌ها همه و همه در مقابل چشمان اشک‌بار من تار دیده می‌شد و لحظه‌ها با رفتنشان بغض گلویم را محکم‌تر می‌ساختند و من ناامید از هرگونه دعایی رو به روی گنبد طلای امام هشتم کنار حوض پرآب نشستم و دستانم را دور زانوهایم قفل کردم. «یعنی می‌شود! می‌شود که دعایم را برآورده کنی؟! مگر خودت ما را نطلبیدی؟! می‌شود، صدایم را به خدا برسانی؟ شاید حرف تو را که یکی از عزیزترین بندگانش هستی، گوش کند و جواب دل مرا که تا آن موقع خدا را درک نکرده بود، بدهد.»

صداهایی در گوشم نواخته می‌شد. صدای مادری را می‌شنیدم که شفای بچه‌ی روشن دلش را می‌خواست و با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «یا علی بن موسی الرضا» نگاهم را دوخته بودم به او که دختری جوان حدوداً ۱۸-۱۹ ساله آمد و به من نذرش را تعارف کرد. من شیرینی را برداشتم و وقتی او ناراحتی مرا دید از من حاجتم را پرسید. لبخندی زدم و گفتم: مثل این

که تو حاجت را گرفته‌ای که این قدر خوشحالی؛ اما من هنوز چشم به راه پاسخ امام رضا هستم که شفای دایی مریضم را بدهد. دختر گفت: «انشاءالله» و رفت.

کمی آرامش گرفتم و یاد خواب مادر بزرگم افتادم. قبل از این که ما به اینجا بیاییم؛ یعنی حدوداً یک هفته پیش مادر بزرگم مردی را در خواب دیده بود که نامه‌ای از طرف امام رضا(ع) آورده بود و امام هشتم در نامه هشت نفر از ما را دعوت کرده بود و الان هم که امام رضا(ع) ما را طلبیده بود ما هم آمدمیم. ناگهان صدای صلوات خاصی امام رضا(ع) در هوا پیچید و من به طرف حرم رفتم و در بین راه مادرم را هم صدا زدم که با او به زیارت برویم و آنجا سر نماز زیارتی که خواندم خیلی دعا کردم؛ غافل از این که امام هشتم همان موقع جواب مرا داده بود.

بعد از این که از حرم خارج شدیم خوشحال بودم و دیگر اثری از ناراحتی در وجودم حس نمی‌کردم. پس از چند روز که به شهر خودمان برگشتیم جواب آزمایش را که به ما دادند، دایی‌ام بهتر شده بود و ما امیدوارتر شده بودیم. برای این که دایی من توانست به زندگی ادامه دهد و پس از حدوداً ۴ ماه اثری از سرطان خون او نبود و امام رضا(ع) بیماری لاعلاج وی را شفا داده بود.

فصل ششم

زیارت اولی ها

وقتی دندانم افتاد

طاها خدامی

(استان همدان)

این خاطره مربوط به سال ۱۳۹۳ است. من تا آن موقع به مشهد نرفته بودم؛ ولی پسرعمه‌ام متین هر سال با پدر و مادرش می‌رفت به زیارت و یک عکس بزرگ می‌گرفت که پشتش حیاط حرم بود. در همین آخری هم یک لباس عربی پوشیده بود و دستش را گذاشته بود روی سینه‌اش. من خیلی غصه می‌خوردم که هیچ وقت به مشهد نرفته‌ام.

دندان جلوییم که شل شد. دوستم گفت، هر وقت دندانت بیفتد، می‌توانی آرزویی بکنی و خدا آرزویت را برآورده می‌کند. من داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم. دوست داشتم زودتر دندانم بیفتد تا بتوانم آرزویم را به خدا بگویم و به مشهد بروم. عکس حرم امام رضا(ع) را در تلویزیون دیده بودم که یک گنبد طلایی داشت و کبوترهای سفیدی دورش پرواز می‌کردند.

هرشب که می‌خوایدم دعا می‌کردم که دندانم بیفتد. در طول روز هم مدام تکانش می‌دادم تا شل‌تر شود. هر چقدر مادرم می‌گفت، دندانم کج در

می‌آید گوش نمی‌کردم. چون دلم می‌خواست، مثل متین به مشهد بروم و برای کبوترهای حرم دانه بریزم.

یک روز از خواب بیدار شدم و وقتی می‌خواستم صبحانه بخورم، فهمیدم دندانم افتاده؛ آن‌قدر ترسیدم که نمی‌توانستم لقمه‌ام را قورت بدهم. رفتم و همه جا را گشتم ولی خبری از دندانم نبود. زدم زیر گریه. مادرم که آمد و قضیه را فهمید صورتم را بوسید و گفت: «مبارک‌ه! پسر! اولین دندونت افتاده چرا داری گریه می‌کنی؟! مرد شدی دیگه!»

نمی‌توانستم دلیل گریه‌هایم را بگویم. نمی‌توانستم بگویم که حالا چطوری آرزو کنم و از خدا بخواهم من را به زیارت امام رضا(ع) برسد. خیلی دلم گرفته بود. رفتم جلوی آینه و ایستادم و دستم را مثل عکس متین گذاشتم روی سینه‌ام. جای خالی دندانم را توی آینه دیدم و بیشتر غصه خوردم، چشمم خورد به دندان کناریش باخودم گفتم حالا چقدر باید صبر کنم تا این یکی هم شل بشه... شاید اصلاً امام رضا منو دوست نداره....

دندانم موقع خواب افتاده بود و من قورتش داده بودم. انگار که سفر به مشهدم را خورده باشم. دیگر اشتهاهی برای غذا نداشتم. همان روز ساعت دو بعدازظهر تلفنِ خانه‌امان زنگ زد و از پایگاه بسیج با مادرم کار داشتند. مادر با خوشحالی گفت: «یه کاروان زنانه برای مشهد ثبت‌نام می‌کنند، اگه بابات بذاره با هم می‌ریم.»

از خوشحالی نمی‌دانستم، چکار کنم تا شب که بابا از سر کار برگردد. هزار بار با دوچرخه رفتم سر کوچه و برگشتم. دیگه غصه نمی‌خوردم و فقط دعا می‌کردم که رضایت بدهد. بابا که آمد با دوچرخه پشت سر موتورش رکاب زد. به در خانه که رسیدیم، هنوز موتورش را خاموش نکرده گفتم: «بابا! تو رو خدا... تو رو خدا! بذار بریم مشهد!...»

بابا با چشمای باز نگاهم کرد و گفت: «کجا بری؟! با کی؟! چی میگی تو؟! بذار پیام تو! بینم چی میگی!»

دوچرخه‌ام را کنار کشیدم و بابا موتورش را هل داد توی حیاط. بابا رفت سر شیر آب که گوشه‌ی حیاط بود من هم کنارش نشستم و گفتم: «بابا! می‌خوایم بریم مشهد، اگه تو بذاری. بابا بذار دیگه! تو رو خدا! بین متین هر سال میره! من تا حالا نفرتم!»

مادر با صدای ما به حیاط آمد و همه چیز را برای بابا تعریف کرد و رضایتش را گرفت. از خوشحالی‌ام در آن لحظه هر چه که بگویم باز هم شاید کم باشد.

یک هفته بعد از همدان به طرف مشهد حرکت کردیم. فقط دلم می‌خواست زودتر برسیم تا بتوانم کبوترهای حرم را بینم. برویم زیارت و عکس بگیریم. مادرم را با زحمت و التماس راضی کرده بودم که قلکم را بشکنم و با پول‌هایش خرید کنم.

ساعت دو و نیم بعدازظهر اتوبوس راه افتاد و هفت صبح روز بعد در مشهد بودیم. من سواد نداشتم؛ ولی «سودابه» دختر همسایه‌امان که با مادرش آمده بود، کلاس سوم بود. تابلوهای سبز داخل شهر را می‌خواند و می‌گفت، نوشته «به طرف حرم مطهر» و باز بعد از چند دقیقه این جمله را می‌گفت. من فقط چشم می‌چرخاندم تا زودتر حرم را بینم. فکر می‌کردم حرم مثل مسجد محله‌امان کنار خیابان است. فقط خیلی بزرگ‌تر است.

بعد از این که وسایلمان را در خوابگاه گذاشتیم، رفتیم حرم. خیابان‌ها شلوغ بودند و از مغازه‌ها بوهای خوبی می‌آمد. من حواسم به مغازه‌ها بود که چشمم خورد به گنبد طلایی امام رضا(ع) خیلی قشنگ بود و برق می‌زد. مادرم دستم را می‌کشید و من فقط به روبرویم نگاه می‌کردم. وارد حرم که شدیم مثل بهشت بود. پر از آینه و لوسترهای بزرگ. همه جا از سنگ‌های سفید براق درست شده بود و بوی خیلی خوبی می‌آمد.

بعد از نماز ظهر برای استراحت به خوابگاهمان رفتیم، نزدیک عصر دوباره به حرم برگشتیم. سودابه چادر پوشیده بود. من در ورودی بزرگ طلایی را که رویش شیشه گرفته بودند بوسیدم و گفتم: «امام رضا خیلی دوست دارم. ممنون که منو دعوت کردی!»

بعد زبانم را زدم به جای خالی دندانم و گفتم: «خدا جونم! از شما هم ممنون که آرزوی منو برآورده کردی!»

در صحن رضوی بودیم و اذان می گفتند. همه‌ی حیاط پر از چراغ‌های روشن بود و فرش‌های قرمز کف حیاط را پوشانده بود. من و سودابه قبل از شروع نماز چند مهر برداشته بودیم و خانه درست می کردیم. سودابه گفت می‌خواهد نماز بخواند و رفت کنار مادرش ایستاد. من با مهرها یک خانه درست کرده بودم. به فکرم رسید که بروم و چند مهر دیگر بیاورم. از جایم بلند شدم. همه‌ی کسانی که نماز می خواندند به سجده رفته بودند. خیلی قشنگ بود. به طرف جاهری رفتم و چند مهر ریختم، گوشه‌ی لباسم؛ ولی وقتی برگشتم همه‌ی زن‌ها مثل هم شده بودند و دیگر نتوانستم مادرم را پیدا کنم. به همه‌ی صف‌ها رفتم؛ اما هیچ کدامشان مادر من نبود. با خودم فکر کردم، اگر بروم پیش جامهری و از آنجا نگاه کنم، شاید مادرم را پیدا کنم.

به طرف جامهری رفتم ولی آنجا هم غریبه بود. بعد از چند دقیقه نماز تمام شد و حیاط پر از زن‌ها و مردهای جورواجور شد. ترسیده بودم. نمی دانستم چکار کنم. چشم‌هایم پر از اشک شده بود و نور لامپ‌های داخل حیاط پخش دیده می شد. نشستم کنار حوض سنگی بزرگ و زل زدم به گنبد طلایی امام رضا(ع) و گفتم: «امام رضا اگه من اینجا گم بشم، مادرم غصه می خورد. یا امام رضا تو رو به جان کبوترای حرمت قسم می دم که کمکم کنی».

باز هم بلند شدم و دنبال مادرم گشتم. هر خانمی را می دیدم می رفتم و صورتش را نگاه می کردم؛ اما مادرم نبود. نزدیک خروجی باب الجواد بودم

که آقایی با لباسی شبیه پلیس‌ها به طرفم آمد و گفت: «آقا کوچولو با بابات اومدی؟!»

من تا او را دیدم بیشتر ترسیدم و شروع کردم به دویدن. آن آقا پشت سرم آمد و آرام دستم را گرفت و مرا بغل کرد و گفت: «آرام باش پسرم!» لباسش بوی گلاب می‌داد، کلاهش را در آورد و گذاشت روی سر من و گفت: «اصلاً حالا شما خادم باش خب؟! من گم شدم میشه کنارم باشی!» من خندیدم و اشکم را پاک کردم و کلاه را روی سرم تنظیم کردم. آن آقا من را پایین گذاشت و گفت: «خب حالا که دوست شدیم، بگو ببینم زائر آقا چرا چشمش گریون شده؟!»

من که آرام شده بودم گفتم مادرم را گم کرده‌ام. آن آقا مرا به اتاقی برد که چند خانم بودند و گفت همینجا بمون تا مادرت بیاد دنبالت. آنجا چند بچه‌ی دیگر و یک عالمه وسایل هم بود که گم شده بودند. من هم گفتم باشه. ولی به شرطی که کلاه مال خودم باشه. آن آقا خندید و دستی به سر کچلش کشید و گفت: «باشه مال تو ولی وقتی دعا می‌کنی، به آقا سفارش مارو هم بکن.»

چند دقیقه بعد مادرم با چشم‌های گریان آمد دنبالم و مرا تحویل گرفت. سه روز دیگری که در مشهد بودیم، هر وقت به حرم می‌رفتیم من کلاه بزرگ آن آقای خادم را روی سرم می‌گذاشتم و به همه‌ی خادم‌ها سلام می‌دادم. وقتی دندان بعدی‌ام افتاد من از خدا خواستم وقتی بزرگ شدم من را خادم امام رضا(ع) بکنند.

تندیس پربرکت

زینب نظریان

(استان ایلام)

بهمن ماه ۱۳۸۸ بود. آن سال رحمت و نعمت الهی، یعنی برف فراوان باریده بود. تا آن جایی که به یاد دارم، تاکنون چنین برفی را ندیده بودم. به یاد دارم سر سفره‌ی شام بودیم که یک دفعه خواهرم که در سرابله زندگی می‌کرد و همسر او کارمند بانک ملی بود. خوشحال و خندان وارد خانه شد و با نگاهی عجیب و غریب و لبخندگونه مرا نگاه می‌کرد. یک لحظه به شک افتادم. خدایا! مگر چه شده که خواهرم با این حالت عجیب و غریب مرا نگاه می‌کند، یک‌باره لب به سخن گشود و برای خانواده‌ام تعریف کرد که یک هم‌کلاسی دارم که امروز به من گفته که از خواهرت خیلی خوشمان آمده و اگر اجازه بدهید، پنجشنبه‌ی همین هفته برای خواستگاری بیاییم. برادر بزرگم نگاهی به من کرد و گفت: «بذار فکرامون رو بکنیم، بعد می‌گیم چکار کنیم.»

خلاصه مدّتی گذشت و خواهرم به داداش بزرگم زنگ زد و پرسید که بالاخره چه کار کردید. من به هم‌کلاسیم چی بگویم؟ داداشم گفت که خیلی

خوب! بگو همین پنج‌شنبه بیایند خواستگاری! من هاج‌وواج مانده بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. خجالت می‌کشیدم. ولی بعضی وقت‌ها به خودم می‌گفتم که دختر باید آخرش شوهر کند. من هم مثل همه‌ی دخترها شوهر می‌کنم.

پنجشنبه شب فرا رسید. خیلی بی‌قرار بودم. احساسی در دلم بود که این پسر که قراره بیاید، شوهر آینده‌ی من است!

خانواده‌ی داماد آمدند، من هنوز توی آشپزخانه بودم که چایی بیاورم. هنوز پسری و همسر آینده‌ام را ندیده بودم که خواهرم آمد دنبالم و گفت: «چرا منتظری؟ چایی بیا». یواش یواش سینی چایی را دستم گرفتم و به سمت پذیرایی خانه‌امان رفتم. وای خدای من! فکر می‌کردم که فقط من خجالت می‌کشم؛ ولی دیدم داماد از خجالت قرمز شده و خشک ایستاده بود. ولی وقتی به صورتش خیره شدم، مهرش به دلم نشست. من خجالتی و او هم بیچاره خجالت می‌کشید. چند روز بعد از جلسه‌ی خواستگاری خانواده‌ی من با ازدواجمان موافقت کردند و در اسفند ۱۳۸۸ رسماً وارد زندگی متأهلی شدم. شوهرم توی شرکت سیمان کار می‌کردم؛ ولی توی آزمون آموزش و پرورش شرکت کرد و به شدت برای قبولی در آزمون درس می‌خواند و مزد زحمات خودش را گرفت و وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی شدیم.

سه سال از زندگی‌مان می‌گذشت و شوهرم به من گفت که قرار است از طرف اداره به من یک وام بدهند. اگه ان‌شاءالله جور شد، برایت طلا می‌خرم. خدای من! چقدر خوشحال شدم و بی‌صبرانه منتظر وام بودم. روز ۲۲ تیر ماه

سال ۱۳۹۱ وام به حساب شوهرم واریز شد و فوراً به من زنگ زد که «الوعده وفا» وام به حسابم واریز شده، آماده شو پیام دنبالت. شوهرم تمام پول را به صورت نقدی از بانک گرفته بود. وقتی وارد طلافروشی شدیم و چشمم به طلاها افتاد. داشتم فکر می کردم که توی خواب هستم. ولی نه واقعیت داشت به اندازه‌ی پنج میلیون طلا خرید کردم و شوهرم به طلا فروش گفت با اجازه بروم از داخل ماشین پول را بیاورم. وقتی به ماشین مراجعه کرد، دید که در ماشینمون باز شده و از آن بدتر پولمان که به سرقت رفته بود. شوهرم رنگ پریده برگشت و گفت: «نیست! نیست! خاک بر سر شدیم! من هم حاج و واج مانده بودم و از شدت ترس و دلهره به خود می پیچیدم.» شوهرم سراسیمه به نزد طلافروش آمد و به او گفت آقا شرمنده پولمون را بردند. طلافروش که با تعجب نظاره گر ماجرا بود. گفت ناراحت نباش، الان دوربین را چک می کنیم. شاید چیزی دستگیرمان شود، دوربین را چک کردیم و دیدیم که دزد یواش یواش دارد به در خودرو پراید نزدیک می شود و خیلی آرام در را باز می کند و پول را بر می دارد. طلافروش خیلی ناراحت شد. اون همه شوق و ذوق من را واسه خرید طلا دیده بود و بعد به ما گفت مشکلی نیست، طلاها را ببرید. ان شاء الله پولتان که پیدا شد، می آید، حساب می کنید. ولی من قبول نکردم و طلاها را از دستم بیرون آوردم. فردا شوهرم فیلم دزدی را به آگاهی تحویل داد. ولی هیچ کس نتوانست دزد را شناسایی کند و هیچ سرنخی در این مورد به دست نیامد.

کم کم داشت ناامید می‌شدیم. من و شوهرم با این موضوع کنار آمدیم. ولی ضربه‌ی محکمی خوردیم. آخر پنج میلیون آن هم اوّل زندگی پول کمی نبود. شوهرم به دلیل ضمانت چهل میلیون وام بنده‌ی خدایی توی بانک ملی سرابله، جلوی حقوقش را بسته بودند. فشار زندگی و از اون بدتر اعصاب خردی، همه چیز را از یاد ما برده بود. آخر اون کسی که شوهرم ضامنش بود. مجهول‌المکان بود. اعضای خانواده‌ی شوهرم برای سفر به مشهد مقدّس آماده شده بودند و به ما هم زنگ زدند و گفتند که ما قراره اوایل شهریور به مشهد برویم، شما هم اگر دوست دارید، با ما بیایید. راستش من خیلی دوست داشتم که برویم. ولی با کدام پول؟! شوهرم به من گفت ناراحت نباش. می‌دونم که تو خیلی دوست داری بری مشهد، امام رضا(ع) هرطور که شده پول جور می‌کنم.

فردای آن روز آقای ولدییگیان مدیر سازمان دانش‌آموزی به شوهرم زنگ زد و گفت که یک مسابقه خاطره و داستان‌نویسی رضوی از سوی اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی قرار است، برگزار شود که جوایز خیلی نفیسی هم دارد. فرم‌های شرکت در مسابقه نزد من هستند. لطفاً بیا و از این فرم‌ها بین دانش‌آموزان توزیع کن. شوهرم وقتی برگشت خیلی خوشحال بود و به من گفت، مگر نگفتم امام رضا(ع) پول را جور می‌کند. پرسیدم مگر چیزی شده و جوایز را برایم قرائت کرد. با خنده گفتم: «میدونی خیلی دلت خوشه؟! تو چه جور برنده میشی؟!» ولی با امیدواری زیاد فوراً قلم و کاغذ را آورد و شروع کرد به نوشتن خاطره. من زیاد برایم مهم نبود. ولی او با شور و

شوق بسیار داشت می نوشت. وقتی تمام کرد، خاطره را برایم از اوّل تا آخر خواند. به او گفتم: حالا اسم داستانت چیست؟ گفت: «دویدن تا بی نهایت» راستش خیلی توی دلم به کار شوهرم امیدوار نبودم. ولی واقعاً او این کار را جدّی گرفته بود.

وقتی خاطره «دویدن تا بی نهایت» را خواندم، یک حس عجیب به من دست داد. داشتم احساس می کردم که امام رضا(ع) همین حوالی ایستاده، چون نوشته‌ی شوهرم خیلی تکان دهنده بود.

مدّتی از این ماجرا گذشت، صبح روز ۱۳ مرداد شوهرم از خواب بیدار شد و گفت: دیشب خواب عجیب و غریبی دیدم. گفتم: چه خوابی؟! گفت: «اول بذار صبحانه بخوریم. بعداً برات تعریف می کنم.» من بی صبرانه منتظر بودم که خواب را برایم تعریف کند و پرسیدم: «خوب دیگه خوابتو برام تعریف کن.» با آرامش خیال و اطمینان گفت: «امشب خواب دیدم که یه آقای بهم گفت، امام رضا(ع) پول سفرتون را جور کرده.» گفتم: «چه جوری؟» گفت: «امروز می فهمی!» و دیگه ندیدمش. به او گفتم: «تو رو به خدا! این قدر خوش خیال نباش. امروز برو ببین می تونی خبری از اون بنده‌ی خدا که ضامنش شدی بگیری؟» ولی شوهرم ول کن نبود و به ارشاد اسلامی ایلام سر زده بود و با ناامیدی به خانه برگشت. پرسیدم: «باز چی شده؟» جواب داد امروز رفتم ارشاد و از دبیر جشنواره آقای هلشی پرسیدم؛ ولی گفت: «نه فعلاً داوری نشدن، اگه داوری بشن فوراً روی سایت شمس توس اعلام

می‌کنیم. نیاز به مراجعه نیست.» فردای روز بعد وقتی از خواب بیدار شد، گفت: «من باز می‌خوام برم ارشاد.» گفتم: «تورو خدا چرا ول کن این ماجرا نیستی؟! چرا این قدر امیدواری؟!» اما این بار به آقای هلشی که توی سالن بوده، تا رسیده بود گفته بود: «آقای هلشی من مطمئن هستم که برنده شدم، شما چرا این قدر لفتش می‌دین؟ چرا اعلامش نمی‌کنید؟»

آقای هلشی وقتی سماجت شوهرم را دیده بود، با شوخی به او گفته بود: «مگه زوره! خوب برنده نشدی میگی چکار کنم؟» ولی بعد با خنده صورت همدیگر رو بوسیده بودند و به او گفته بود که شما دوم شدید و از این که همشهری خودمان دوم شده خیلی خیلی خوشحال هستیم.

حدود ساعت ۱۱ صبح همان روز شوهرم با من تماس گرفت و با شوخی گفت با نفر دوم جشنواره خاطره و داستان‌نویسی رضوی صحبت می‌کنید. یک لحظه شوکه شدم. گفتم: «چی داری میگی؟! باورم نمی‌شد؛ ولی وقتی به خانه آمد غرق در شادی بود و به من گفت هر چه می‌گفتم که مقام می‌آورم باور نمی‌کردی. حالا باور می‌کنی؟ گفتم حالا جوایز را کی اهدا می‌کنند؟ گفت ۲۵ مرداد.

روز اهدای جوایز من هم همراه او رفتم به سالن مجتمع فرهنگی هنری ایلام و وقتی اسم شوهرم را خواندند به او افتخار کردم. چرا که او نظر کرده‌ی حضرت امام رضا(ع) بود. اصلاً باور کردنی نبود. تندیس جشنواره را به او اهدا کردند. ولی یک دفعه شروع کرد به سخنرانی و تندیس را تقدیم کرد به شهید

گران قدر و والا مقام حاج یادگار امیدی. این تندیس دیگر یک تندیس معمولی نبود با نام این شهید متبرک شد.

در پایان مراسم آقای نیاکان به نزد ما آمد و بابت این که تندیس را به نام این شهید متبرک کردیم از ما تشکر کرد و آقای هلهشی به من گفت که شوهر خیلی جالبی داری! مبلغ یک میلیون و صد هزار تومان را به ما هدیه دادند. وقتی به خانه برگشتیم، برادر بزرگم با من تماس گرفت و گفت امشب می خواهیم تندیس را ببینیم. حتماً شام بیاید خونه ما و در ضمن یک صندوق قرض الحسنه هم قراره تشکیل بدیم. نفری صد هزار تومان؛ دوست داریم شما هم در این صندوق سهیم باشید.

شب که شد تندیس را با احترام به خانه‌ی برادرم بردیم. همه محو تماشا شده بودند. تندیس جشنواره‌ی رضوی. به شوهرم تبریک می گفتند. پول صندوق هم سه میلیون تومان شد و من از پول جایزه امام رضا(ع) که یک میلیون و صد هزار تومان بود، مبلغ صد هزار تومان را با اجازه‌ی شوهرم به صندوق انداختم. قرعه کشی انجام شد و اسم شوهرم از صندوق بیرون آمد و ما برنده سه میلیون تومان پول شدیم. دیگر داشتیم از تعجب شاخ در می آوردم. گفتم: «یا امام رضا! داری چه می کنی؟ نه به اون همه مشکلات که پول نداشتیم بیایم پابوست، نه به این همه پول که برامون حواله می کنی! همه می گفتند، شما از جایزه و پول امام رضا توی این صندوق شرکت کردید.

پولتون تبرک بود. کسی حریف شما نشد. مبارکتان باشد، تندیس هم بالای به قول معروف اُپن آشپزخانه بود و داشت خودنمایی می‌کرد.

آن سه میلیون به لطف و کرم امام رضا(ع) بهره‌ی ما شد. آن شب تا صبح به راز و نیاز پرداختم و از این‌که سفر به امام رضا(ع) جور شده بود از خوشحالی نخوابیدم. تندیس را روی کمد دیواری خانه‌ی کوچک اجاره‌ایمان گذاشتم. توی دلم می‌گفتم: «خدایا می‌شود، روزی صاحب‌خانه شویم و از دست مستأجری نجات پیدا کنیم.» سه روز مانده بود که به مشهد عزیمت کنیم. بار و بندیل سفر را بسته بودیم، شوهرم توی آگاهی یک هم‌سرباز به نام آقای ناصری دارد که صبح زود با شوهرم تماس گرفت و گفت «اگه امکانش هست امروز به سر به آگاهی بزن.»

وقتی به آگاهی مراجعه کرد. یک ساعت بعدش برگشت و به من گفت: «دزد پولمون به دام افتاده و اعتراف کرده.» من هم با خوشحالی گفتم، چه چیزی از این بهتر! فردای آن روز همسر دزد پولمان به خانه‌ی ما مراجعه کرد و از ما خواست که به شوهرش رضایت بدهیم. من به او گفتم می‌دانی که چه فشار روحی به ما وارد شده؟ آن پول، پول وام بود که ما هنوز داریم قسطش را پرداخت می‌کنیم. ولی چشمم به تندیس امام رضا(ع) افتاد و به یک باره گفتم: «چشم شما پنج میلیون ما را پرداخت کنید، حتماً به شوهرتان رضایت می‌دهیم.»

او هم قول داد که تا فردا پول را جمع کند. همان‌طور هم شد و پول را برای ما آورد. بلافاصله شوهرم رضایت داد. سه میلیون پول قرعه‌کشی، یک

میلیون و صد هزار تومان هدیه جشنواره رضوی، پنج میلیون پول که دزد از ما برده بود و حالا برگشته بود. این همه لطف و کرم امام رضا(ع) به برکت وجود این تندیس که به محض ورود به خانه‌ی ما معجزه کرد.

روز موعود فرارسید و برای سفر مشهد آماده شدیم. دیگر خیلی خوشحال بودیم. به محض ورود به حرم امام رضا(ع) فوراً شروع به گریه کردم و ضریح مبارک امام رضا(ع) را رها نمی کردم. از او خیلی تشکر کردم. در صحن جمهوری همدیگر را پیدا کردیم که آقای عارف سهرابی کارمند بانک ملی با شوهرم تماس گرفت و گفت که صبح امروز همان آقایی که ضامنش هستی، چهل میلیون به حسابش واریز شده ما هم فوری مطلع شدیم و پول را برداشت کردیم. حالا شما بیست میلیون که تاکنون بابت حقوق به حساب واریز شده، در مدت سیزده یا چهارده ماه آزاد می شود و به شوهرم گفت خدا خیلی تو را دوست دارد و گرنه حالا حالا حقوق مسدود بود. وقتی شوهرم خبر را به من گفت، باز هم برای زیارت به سمت حرم دویدم؛ ولی این دویدن متفاوت بود. به قول شوهرم که داستان خودش را دویدن تا بی نهایت معرفی کرده بود. ولی من این دویدن را دویدن در آسمان می نامم. از خجالت دیگر نمی توانستم وارد حرم شوم. چون مدتی به طور کلی از امید به امامان زده شده بود و فقط گریه می کردم.

خدا را شکر! وقتی به آرامی به سمت صحن جمهوری قدم می زدم، شوهرم را دیدم. به من گفت الان آن کسی که ضامنش بودم باهاش تماس

گرفتم و به او گفتم: «دیدنی هیچ کس حریف خدا نمی‌شود.» البته او کارگاه مبل‌سازی در تهران داشت و بسیار سر و وضع مناسبی داشت؛ ولی برای وام ما کوتاهی می‌کرد.» او هم در جواب به شوهرم گفته بود، اصلاً نمی‌دانم چرا شماره حساب بانک ملی را به مشتری دادم. ولی من می‌دانستم خدای امام رضا(ع) این کار را کرده است. همان‌جا از شوهرم پرسیدم بیست میلیون پول روی کارت داریم، سه میلیون پول قرعه کشی و پنج میلیون پول دزدیده شده که خدا آن را برگرداند. اگر قبول کنی یک واحد کوچک توی شهر خودمان بخریم و به راحتی زندگی کنیم. شوهرم فوراً به من گفت چه فکر خوبی! وقتی به ایلام برگشتیم، یک واحد خریداری کردیم. یک جای خالی در همان درِ ورودی خانه‌امان وجود داشت که آن‌جا را کمد دیواری کردیم و تندیس امام رضا(ع) را در آن‌جا قرار دادیم. تندیس پر برکتی که به روح بزرگوار شهید گران‌قدر حاج یادگار امیدی تقدیم شده بود.

حالا هم بسیار شاد و خرسندیم زیرا شوهرم برای میلاد امام رضا(ع) و اختتامیه‌ی جشنواره به مشهد دعوت شده است. چه سعادت‌ی بیشتر از این می‌تواند نصیب آدم بشود؟ ان شاءالله امام رضا(ع) به تمام مسلمین جهان یاری برساند و ظهور امام زمان را نزدیک سازد.

جذبه‌ی عشق

فائزه متی

(استان ایلام)

صبح یک روز جمعه بود و همه‌ی خانواده در کنار هم مشغول صبحانه خوردن بودیم. که یک دفعه پدرم پیشنهاد غیرمنتظره‌ای داد. پدرم می‌گفت: چه خوب می‌شود که برای میلاد امام رضا(ع) به مشهد برویم. وقتی مادرم پیشنهاد پدرم را شنید، خیلی خوشحال شد و با کمال میل پیشنهاد پدرم را قبول کرد. من هم که مدّتی بود به سفر نرفته بودم، این اتفاق را فرصت مناسبی دانستم و پیشنهاد پدرم را قبول کردم. پس از تمام شدن صبحانه پدرم لباس‌هایش را پوشید و برای خرید بلیط قطار از خانه خارج شد. پس از رفتن پدر، مادرم مشغول شستن ظرف‌ها شد و من هم به اتاقم رفتم و خودم را با تلفن همراهم سرگرم کردم.

یک دفعه جرقه‌ای در ذهنم زده شد که امام رضا(ع) کیست؟ چرا این قدر مردم برای او احترام قائلند. البته می‌دانستم که امام رضا(ع) امام هشتم ما شیعیان است؛ اما هیچ اطلاعی در مورد اخلاق و رفتار او نداشتم. به همین دلیل به وسیله‌ی گوشی همراهم کلمه‌ی امام رضا(ع) را در اینترنت جستجو کردم و

شروع کردم به مطالعه. بعضی از مطالب بسیار جالب و جذاب بودند. وقتی داشتم آن مطالب را می‌خواندم تازه فهمیدم که امام رضا(ع) چه انسان پاک و نجیبی بوده است. در آن مطالب زیبا غرق شده بودم که ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. مطمئن بودم که پدرم است. به همین دلیل از صفحات اینترنت خارج شدم و در را برای پدرم باز کردم.

پدرم در حالی که سه بلیط قطار در دست داشت وارد خانه شد و بلیط‌ها را روی میز گذاشت و با لحن زیبایی گفت: «دخترم خودت رو برا دو روز دیگه آماده کن. امام رضا(ع) با دستانی باز پذیرای ما است.»

از همان لحظه همه‌ی اعضای خانواده خود را برای سفر آماده می‌کردند. پدر و مادرم مشغول جمع‌آوری وسایل سفر بودند. من هم وسایل شخصی‌ام را مانند رژ لب، کرم ضدآفتاب و سایر وسایل آرایشی، عینک آفتابی، تلفن همراه و غیره را در ساک جای دادم. بالاخره روز موعود فرا رسید و همه‌ی ما سوار ماشین شده و به سوی ایستگاه قطار به راه افتادیم. وقتی وارد کوپه‌ی خود شدیم هم‌واگنی ما خانواده‌ای سه نفره‌ای بودند که یک دختر بچه‌ی شش ساله داشتند. پس از مدّتی قطار شروع به حرکت کرد. در چند دقیقه‌ی اوّل هر دو خانواده ساکت بودند؛ اما پس از مدّتی شروع کردند به صحبت کردن و همه مشغول صحبت کردن بودند که دختر بچه‌ی آنها که نامش «سارا» بود، به طرف من آمد و روی پاهایم نشست و از من خواست که سوره‌ی توحید را برایش بخوانم؛ ولی من هیچ چیزی در مورد قرآن نمی‌دانستم و این موضوع برای یک دختر ۱۲ ساله تأسف آور بود. دست و پایم را مقابل یک دختر شش

ساله گم کرده بودم و نمی دانستم چه کاری انجام دهم در همان لحظه من فقط توانستم به او بگویم که ابتدا خودش سوره‌ی توحید را بخواند. سارا با لحن بسیار زیبایی شروع به خواندن کرد. وقتی دیدم سارا با شش سال سن می تواند یکی از سوره‌های قرآن را بخواند و من حتی نمی دانم که قرآن چند سوره دارد. خیلی خجالت کشیدم. به همین دلیل از سارا خواستم قرآنی را که کنار مادرش است، برای من بیاورد تا برای یک روز هم که شده بتوانم قرآن بخوانم. سارا هم درخواست مرا پذیرفت و قرآن را برای من آورد. با این که فقط چند آیه از قرآن را خوانده بودم، احساس می کردم، تمام نکاتی که لازم است تا یک زندگی ایده آل داشته باشم، حالا در اختیار من است. احساس خیلی عجیبی داشتم. احساسی که نه در هنگام درس خواندن و نه در هنگام موسیقی گوش دادن به من دست داده بود. به همین دلیل خیلی مشتاقانه شروع کردم به خواندن قرآن.

با تلاوت هر آیه و معنی آن مطالب جدیدی را برای زندگی می آموختم و تازه فهمیدم که خدا چه کسی است. بالاخره به مشهد رسیدیم. زمانی که صدای سوت قطار به صدا درآمد. قرآن را به سارا دادم و از او بسیار تشکر کردم و از قطار خارج شدیم. حس می کردم، من هم مثل همه‌ی افرادی که در مشهد هستند، برای یک جشن بسیار بزرگ دعوت شده‌ام. به همین دلیل رژ لبم را قرمزتر زدم و موهای زیبایم را از زیر شالم بیرون آوردم و با حالت خاصی راه می رفتم؛ ولی حس خوبی نداشتم. احساس می کردم که مردم از پوشش من خیلی خوششان نمی آمد و همه به طور عجیبی مرا نگاه می کردند.

به همین دلیل تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که موهایم را بپوشانم و رژ لبم را پاک کنم. کم‌کم داشتیم، به حرم امام رضا(ع) نزدیک می‌شدیم؛ اما من نمی‌دانستم که برای مانتوی کوتاه و ساپورت قرمز چه کاری باید انجام می‌دادم. خیلی استرس داشتم که یک دفعه چشمم به یک چادر فروشی افتاد. خیلی خوش‌حال شدم. احساس کردم که امام رضا(ع) خوب می‌داند کی و کجا نیاز به کمک داری تا مثل آن آهو به تو کمک کند و تو را از گرفتاری نجات دهد. به همین دلیل از مادرم خواستم که برای من یک چادر بخرد. وقتی مادرم سخن مرا شنید، خیلی تعجب کرد و از من پرسید: «دخترم مطمئنی که می‌خواهی چادر بپوشی.» من هم با اطمینان کامل جواب دادم: «بله! مامان می‌خواهم به مهمانی امام رضا(ع) برم. با این لباسا که نمی‌شه، به مهمانی رفت.» در همان موقع مادرم رو به حرم کرد، دستانش را بالا گرفت و گفت: «یا امام رضا(ع)! دارم هدایت را حس می‌کنم.» سپس مادرم دستم را گرفت و به داخل آن مغازه برد و چادری زیبا برایم خرید. وقتی چادر را سرم کردم، شاید کمی پوشیدنش سخت بود؛ اما احساس آرامش می‌کردم. احساس می‌کردم، دیگر زیر ذربین مردم و اطرافیانم نیستم و می‌توانستم آزادانه قدم بردارم. بعد از چند دقیقه پیاده‌روی به حیاط حرم رسیدیم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد. ناخودآگاه تغییراتی که در این سفر با کمک امام رضا(ع) در خودم به وجود آورده بودم، به یادم آمد. حیاط حرم خیلی شلوغ بود. به همین دلیل مادرم دستم را گرفت و به سوی صحن رفتیم. وقتی وارد صحن شدیم برای اولین بار بود که با این گونه جایی آشنا شده

بودم. سقف‌ها و دیوارهای آن‌جا پراز آئینه‌های زیبا و نقش و نگارهای جذاب بود.

برای رسیدن به ضریح امام رضا(ع) باید مسیری را طی می‌کردیم. من و مادرم به کمک خادمان امام رضا(ع) توانستیم مسیر را پیدا کنیم و خودمان را به ضریح امام رضا(ع) برسانیم.

ضریح امام رضا(ع) بسیار زیبا بود و مانند خورشید می‌درخشید و افراد زیادی اطراف آن بودند و زیارت می‌کردند. بعضی از زنان تلاش می‌کردند خود را به ضریح برسانند و مشکلات و خواسته‌های خود را با امام رضا(ع) در میان بگذارند. بعضی از آن‌ها بچه‌ی مریضشان را همراه خود آورده بودند تا شاید امام رضا(ع) برای آن‌ها کاری کند و بچه‌اشان را شفا دهد.

آهسته آهسته داشتم جمعیت را کنار می‌زدم که یک دفعه همه با شنیدن صدای یک زن از حرکت ایستادند و به دنبال آن زن می‌گشتند. کمی سرم را این طرف و آن طرف کردم. بالاخره توانستم آن زن را بینم، او پاهای بچه‌اش را می‌بوسید و هر لحظه از امام رضا(ع) تشکر می‌کرد. موضوع را از یکی از خانم‌ها پرسیدیم. او جواب داد: «امام رضا(ع) فرزندش را شفا داده است. فرزندش چندین سال است که فلج است و نمی‌تواند روی پاهایش بایستد. حالا همان طور که می‌بینید، روی پاهایش ایستاده است.»

آن خانم با صدای بلند می‌گفت: «بر محمد و آل محمد صلوات!» و همه با هم صلواتی فرستادیم. همه‌ی خانم‌ها پس از تبریک گفتن به آن مادر به زیارت خود پرداختند.

ما هم مثل بقیه‌ی افراد به سوی ضریح می‌رفتیم. این دفعه خیلی راحت‌تر توانستم ضریح امام رضا(ع) را در دست بگیرم. حس خیلی خوبی داشتم. حسی فرا تر از حس آرامش و امنیت.

سرم را روی ضریح گذاشتم و خواسته‌هایم را برای او بازگو کردم. او را بوسیدم. یک صلوات فرستادم و در گوشه‌ای از صحن حرم مطهر امام رضا(ع) نشستم. هرکس را نگاه می‌کردم خود را به گونه‌ای مشغول می‌کرد. بعضی با دعا خواندن بعضی با ذکر گفتن و بعضی هم با نماز خواندن. من هم به وسیله‌ی بندهای انگشتانم شروع کردم به صلوات فرستادن. وقتی صلوات‌هایم تمام شد، احساس کردم، باید وظیفه‌ی بندگی‌ام را انجام دهم و نماز بخوانم؛ اما در بعضی از جاها مشکلاتی داشتم که آن‌ها را پس از پرسش از مادرم به خوبی یاد گرفتم و به همراه مادرم شروع به نماز خواندن کردم.

وقتی نماز تمام شد. مادرم صورتم را بوسید و بابت خواندن نماز به من تبریک گفت. من هم از این که توانسته بودم، اولین سجده‌ام را در حرم مطهر امام رضا(ع) به جا بیاورم خیلی خوش‌حال بودم. وقتی همه‌ی اعضای خانواده به سوی شهر خود رفتیم، من احساس خوبی داشتم؛ چون توانسته بودم، تمام عادت‌های بدم را کنار بگذارم و به سوی نیکی حرکت کنم. هیچ وقت این سفر را فراموش نخواهم کرد.

فصل هفتم

بخش عربی (القسم العربی)

من مغرب الفراق إلى مشرق الوصال

الدكتور پيمان صالحى^١

كلّما أسمع شيئاً عن مشهد المقدسة، أشعر بحسّ غريب. كأنك تفيض إليك الآمال فى لحظة تخطر على بالك السفر إلى مشهد وزيارتها! لم أعرف إنساناً كئيباً محزوناً لم يحلّق طائر قلبه إلى زيارة الإمام الرضا(ع). أينما تكن فتشعر بشعور خاصّ؛ كالحمام التى لن تضلّ طريق الحرم، كذلك يعرف القلب كيف يدرك طريقه بين نور مناراته. كفاك أن تدخل فى حرمة!

إليكم تقرير رحلتى الأولى إلى مشهد المقدسة. أنا من أهالى قرية تقع على بعد أربعين كيلومتراً من مدينة كرمانشاه. كنت قد سمعت كثيراً عن مشهد المقدسة وعن إمامها الرؤوف. كنتُ أشاهد عتبة الإمام الرضا(ع) عن طريق شاشة التلفزيون مرّات عديدة؛ رأيت أمواج الناس التى تُهرعُ هناك إلى ينبوع النور والرحمة. ولكن ما وقّفت أن أزور حرمة المطهر ومرقده الشريف. الأمر

^١ . استاذ مساعد فى فرع اللغة العربية بجامعة إيلام(استاديار گروه زبان و ادبيات عرب دانشگاه ايلام)

الذی کان یؤلمنی ویشغل بالی کثیراً. یا رب! متى ینتهی الفراق وأنا الآن فی الثلاثین؟! کنتُ أفکّر فی هذه المسائل، فجأة جاء عندی صدیقی أحمد - وهو یقاربنی فی السن - وقال بحماسٍ وسرورٍ: «اتّصلت هاتفیاً برئیس موبک وسجّلت اسمک لرحلة إلى مشهد المقدّسة. والسفر یشکل بعد ۱۴ يوماً وبالضبط يوم ۲۷ إسفند».

عندما سمعتُ هذا الخبر فرحتُ کثیراً. فی الحقيقة کان أفضل خبر قد تلقّيته. أخذ قلبی یضطرم، وفی نفسی جیشان لا أقدر علی وصفه. دُعیتُ بعد ثلاثین سنة. إلهی! أبداً لن یخطر علی بالی أنّی حاضر فی عتبة الإمام الرضا(ع) عند ترحیب السنّة الجديدة! آه! یا رب! ما أروع اللحظة. فکرت بآمالی. ماذا أدعو من الربّ وماذا آملُ فی ذلك المكان المملوکی. إتكأتُ علی الحائط ورحتُ أنزلق رویداً رویداً.... حتّی قعدتُ الأرض. التفتُ حولی أخواتی وإخواتی یسألوننی: ما الخبر؟! ماذا حدث؟! فأخبرتهم بما جرى. عندما سمعوا الخبر أعربوا عن سرورهم وتمنّوا لی النّجاح والسعادة؛ ولكنّی کتمتُ آمالی ولم أخبر بها أحداً. مضت الأيام بطیئةً حتّی وصلت أخيراً عجلة التاریخ إلى يوم ۲۷ إسفند. کان موعد حركة الحافلة فی الساعة الرابعة عصرأً ویشکل علیّ أن أحضر هناك قبل ساعة.

١٣٩٣/١٢/٢٧

كان مقرّ تجمّع الزوّار في حديقة عامة تُعرف باسم «شاهد» التي تقع وسط مدينة كرمانشاه تقريباً. يتكلم أهالي كرمانشاه بلهجة كوردية كرمانشاهية. تُعرف هذه المدينة بطاق بستان الجميل وبيستون الشامخ عادة. عندما وصلتُ إلى هناك رأيتُ بين الزوّار من جميع الأعمار المختلفة: من شيخ كبير، ومن طفل صغير، و....

ازدحمت الحديقة العامة هذه ازدحاماً كثيراً وملأت من زوّار يذهبون مع الحافلات الأخرى. لكل واحد منهم عنده همّ ونحن أيضاً عندنا همّ! كان رئيس موكبنا شخصاً يُسمّى بسيد مرداني الذي لا يجاوز عمره من الخمسين. كان رجلاً قصيراً ضخماً الوجه والرأس أصلع ويتكلم ببطء شديد ولكنه رجل كفء، وأمّا سمعته الطيبة فحقيقة أجمع الناس عليها.

حينما وصلت الحافلة التي لونها أزرق فاتح، قرأ رئيس الموكب الأسماء حسب قائمة التسجيل حتّى انتهى إلى اسمي واسم أحمد. وكان يدلّ المسافرين إلى داخل الباص كي يجلسوا مجلسهم. وبعد ساعة بدأت الحافلة تُعدّ سيرها متّجهةً نحو الشرق البعيد وقد سُمع صوت صلاة الزوّار.

عبرنا عن بیستون وکنغاور وهما مدينتان تطلّ من أركانها عظمة غابرة بما فيهما من معالم أثرية. وصلنا حوالى الساعة الثامنة إلى أسدآباد إحدى أقضية محافظة همدان. توقفت الحافلة لتناول العشاء وكان الليل بارداً جداً. بعدما انتهيتُ من صلاتي؛ تناولت عشاءى الذى أتيتُ به. وما أعجب العشاء؟! أصبح قطعة من الثلج! بما أن الجو كان بارداً جداً ركب الزوّار مسرعين وعادوا إلى مجلسهم. تحرّكت الحافلة مرّة أخرى وتمضى فى المدينة التى كانت شوارعها مزدحمة وكان الناس يستعدّون لترحيب السنة الجديدة. بعد العبور من عقبة أسدآباد، وردنا مدينة همدان؛ مدينة بوعلی سینا. زادت الحافلة على سرعتها لکی تجبر بطء حركتها فى عقبة أسدآباد، كان سائقنا رجلاً فى الستين. وكان ذا صحة جيّدة إذا قيس بعمره، طويلاً نحيلاً، وفى عينيه غارت نظرة تحت قشادة باهتة لاتعكس عليها مراثى هذا العالم. ولكنّ لدينا سائقاً آخر. كلّ سائق يشعر بالتعب يستبدل مكانه شخص آخر، وقصارى القول، كلاهما كانا على حذر ويسوقان مع الاحتياط الشديد.

كلّ شىء جيّد وعلى ما يرام. أنا مستيقظٌ طوال السفر تقريباً وأعالج بتفرّج المدائن والقرى وخطوط الطريق؛ خاصّة فى الليالى، تلالؤ مصابيح البيوت القروية تبدى جمالاً رائعاً. قطعنا مدينة همدان وبعض المدائن والقرى الأخرى وحينما دخلنا اوتوستراد طهران - ساوه، قلّت برودة الجو.

كدنا تقترب إلى ساوه. وهي إحدى أقضية محافظة المركزي وأما رمانها
 فله صيتٌ ذائعٌ في جميع أنحاء إيران بل العالم. قد وُضِعَ بعض الرمان في
 منتصف ساحة ليكون رمزاً لمدينة ساوه. الساعة الآن هي الواحدة بعد منتصف
 الليل، والمسافرون نائمون. قد تركنا مدينة ساوه حوالي عشرين دقيقة حتى
 وصلنا إلى سهل رحب يمتدّ إلى قرب طهران.

كنتُ أنا والسهل، كنتُ أنا والصمت، كنتُ أنا والظلام... الظلام المطلق
 المطبق على كل شيء... أغمضتُ عينيَّ فشعرتُ بشيء من الراحة ولكن ضوءاً
 الطريق ضايقتني كما ضايقتني من قبل، فوددت لو يغرق كل شيء في الصمت!

١٣٩٣/١٢/٢٨

وصلنا إلى طهران شيئاً فشيئاً، وهي مدينة اجتمع فيها كلُّ الإمكانيات
 والتسهيلات. طوبى لمُقيمي العاصمة! كانت طهران غارقة في نوم هناء. المدينة
 الكبيرة تنفض النعاس في صمت السحر، وقبيل الشروق تخضب الأفق بجمرة
 قانية. رأيتُ أقضيّتها المعروفة منها: رباط كريم، نسيم شهر، كلستان، اسلام شهر
 وباكشت. كل هذه المدائن تقع في بُعيد عن الأخرى، بل هي متلاصقة بعضها
 ببعض تقريباً وكلّها جميلة. آه!... لاسبيل إلى الاستمتاع بالمناظر الخلابة في
 الخارج.

كانت ساحة آزادی رمزاً ل طهران منذ عشرات سنوات وكلُّ مَنْ يأتى إلى طهران ليأخذ صورة تذكارية بجانب الساحة هذه. لكنَّ برج الميلاذ الذى يَشُقُّ عنان السماء قد أصبح الآن رمزاً لهذه المدينة. عندما أنظر إلى المدائن التى قطعناها حتّى الآن، نشعر بطقس معتدل ونيروزی فيها.

فى مسافات معيّنة كانت الحافلة تتوقّف فترة قصيرة، ثمّ تُجدّد مسيرها بعد عدّة دقائق. فى إحدى المحطّات بالقرب من مدينة طهران لمّا توقّفت الحافلة خلال الظّلام - ارتفعت صوت رئيس الموكب: صلاة! هذا وقت الصلاة! أسرعوا! ليس لدينا وقت! صلاة! صلاة!

المسافرون المتعبون المستغرقون فى نوم عميق نهضوا بسرعة بدون اعتراض على مَنْ قَطَعَ عليهم النوم اللذيذ. شَمَّرَ كلٌّ منهم عن ذراعيه، ومضى سريعاً ينزل من الحافلة، وما هى إلّا دقيقة واحدة حتّى كان عدد كبير من المسافرين قد تجمّعوا حول حوض ماء كبير فى المحطة. توضّأوا كلّهم كباراً وصغاراً، ثمّ صلّوا صلاة الصبح. بعد أن قضيت الصلاة قرّر قرارنا على الذهاب لمدينة «رى» كى نزور حرم عبد العظيم الحسنى ونتناول فطورنا هناك.

يعتبر السيّد عبد العظيم من أحفاد الإمام الحسن (ع) وقد استشهد فى مدينة الرى فى القرن الثالث الهجرى، ودفن فى الموضع الحالى. وإلى جوار هذا الحرم

المقدس يوجد مرقد كل من السيد حمزة شقيق الإمام الرضا(ع)، والسيد طاهر من ابناء الإمام السجاد(ع).

تتضمن مجموعة أبنية هذا المكان المقدس على باب، وأيوان مرايا، وعدد من الافتية، وقبة ذهبية، ومئذنتان مزينتتان بالقاشاني، والرواق، والضريح، والمسجد. ويعتبر الصندوق النفيس المصنوع من الخشب أقدم أثر تاريخي في هذا الحرم. وعلى كل من جوانب هذا الصندوق النفيس توجد لوحة تأسيسية منقوشة بخط النسخ والثلث البارز، وفي نهاية اللوحة كتب تاريخ ٧٢٥ للهجرة واسم الصانع وهو يحيى بن محمد الإصفهاني. ويعتبر أيوان، ورواق، وباب هذا المبنى من آثار الشاه الصفوى طهماسب الأول. تُعدُّ كسوة صندوق المرقد من أعمال التذهيب النفيسة، وقد أُعيدَ ونُصِبَ الضريح الفضى بناءً على أمر من الشاه القاجارى فتح على. ويعود تاريخ تزيين القبة بالمرايا، وأعمال الرسم والتذهيب فيها إلى القرن الثالث عشر الهجرى. ويقع مرقد السيد طاهر فى الجانب الشرقى من مرقد السيد عبدالعظيم.

لما وصلنا إلى الروضة المباركة هذه فعندنا فرصة حوالى ساعتين. عبرنا عما يقرب من ثلاث باحات متلاصقة. ثم وصلنا إلى مدخل الحرم، سلّمنا الأحذية إلى كشوانية(موضع حافظ الأحذية) وسلّمنا على الحضرة ثم استأذنا منه. إن الإنسان ينقلب كلّ الانقلاب عند زيارته الأماكن المقدسة وتسود عليه

حالة معنوية وأنا شعرتُ بهذه الأحاسيس الجياشة في تلك اللحظات. وقعت ثورةً في نفسي. كان الحرم مزدحماً لكنَّ ازدحامه لم يسبب إلاَّ أقدراً أن أستلم الضريح المقدّس.

كان قد بقي عشرون دقيقةً إلى الأذان. كنتُ قد تعرّفتُ على معظم ركّاب الحافلة تقريباً وعرفتُ أكثر المسافرين بأسمائهم، جلسنا مع أشخاص أصبحوا الآن أصدقائي، وقرأنا بعضَ السور القرآنية ثمَّ تحدّثنا في زخرفة المرايا التي كانت قد زيّنت خارج الحرم وداخله والتي تبهر الأبصار. حمام تحلق عاليةً فوق رؤوسنا وتختفي وراء منارات الحرم، وتهبّ نسمة عذبة.

ما إن تمّت زيارتنا حتّى رُحنا إلى سوق كبير بجوار الحرم. اقترح لي أحمد أن نتناول كباب وريحان. مكانكم يذكركم بالخير. ما أعجب الكباب والريحان! وما أذه! مضت الساعتان وعلينا أن نراجع إلى الحافلة. أمانا طريق طويل. ركبنا الباص وقصدنا سمنان. كنت أحسّ بالتعب والنوم ولا بدّ أن نغفو لمدة قصيرة. آه! ما أهنأ الرقاد بعد التعب! إتكاأتُ على الكرسيّ وماهى إلاَّ لحظات حتّى أخذتُ إلى النوم، وبعد ساعة عندما استيقظتُ كنّا على شرف الدخول في مدينة «سمنان»، وهي مدينة ذات المياه المالحة والمنازل التي بُنيت مدوّرة كَالْقَبّةِ محافظةً من حرارة الجو في فصل الصيف. مرّنا في طريقنا بمدينة «دامغان» إحدى أقضية محافظة سمنان التي معروفة بفُسْتَقْها. كان قد وضع الدامغانيون عدداً من الفستق الكبير، وسط إحدى ساحات المدينة ليكون رمزاً

لمدينتهم. وَصَلْنَا إِلَى «سرخه» وَكَانَ الْجَوُّ مُعْتَدِلًا إِلَى حَدِّ مَا. وَسَرَخُهُ تُعَدُّ مِنْ أَقْصِيَةِ مَحَافِظَةِ سَمْنَانَ أَيْضًا. شَغَلَ السَّائِقُ مَذْيَاعَ السَّيَّارَةِ وَحَانَ وَقْتُ أَذَانِ الظُّهْرِ. كُنْتُ أُسْتَمِعُ إِلَى صَوْتِ الْأَذَانِ. قَدْ وَافَتِ الْمُنِيَّةُ الْآنَ عِدَدًا مِنَ الْمُؤَذِّنِينَ الَّذِينَ كُنْتُ قَدْ سَمِعْتُ أَصْوَاتَهُمْ مِنْذُ نَعُومَةِ أَظْفَارِي؛ حِينَمَا كَانَ لِأَبِي مَذْيَاعَ ذَاتِ ثَلَاثِ مَوْجَاتٍ، فَطِيبَ اللَّهُ أَرْوَاحَهُمْ. تَوَقَّفَتِ الْحَافِلَةُ بِالْقَرَبِ مِنْ إِحْدَى مَطَاعِمِ سَرَخِهِ. تَرَجَّلَ الرِّكَّابُ. بَعْدَ الصَّلَاةِ، تَغَدَّيْتُ مَعَ صَدِيقِي وَكَانَ يَنْظُرُ إِلَى أَشْجَارِ بَاسْقَةِ يَتَرَنَّمُ الْهَوَاءَ بَيْنَ أَغْصَانِهَا كَتَرَنَّمِ الْأَطْفَالِ.

بَعْدَ نِصْفِ سَاعَةٍ رَكَبْنَا وَاسْتَمَرْنَا الطَّرِيقَ. رَأَيْتُ بَسَاتِينَ الْفَسْتَقِ الْكَثِيرَةَ الَّتِي كَانَتْ قَدْ انْقَذَتْ الصَّحْرَاءَ مِنَ الْجَدْبِ. وَنَحْنُ نَرَى أَنَّ هَذِهِ الْأَشْجَارَ تَنْمُو فِيهَا. لَيْتَ شَعْرَى كَيْفَ يَنْمُو الْفَسْتَقُ فِي الصَّحْرَاءِ وَالْمُسْتَنْقَعَاتِ الْمَالِحَةِ؟! وَكَيْفَ تَكَيَّفَتْ هَذِهِ الثَّمَرَةُ مَعَ تَرَابِهَا؟ هَذَا شَيْءٌ عَجَابٌ!

تَخُوضُ الصَّحْرَاءُ فِي ظِلَامِ اللَّيْلِ شَيْئًا فَشَيْئًا. أَلْقَى اللَّيْلُ عِبَاءَهُ السَّوْدَاءَ عَلَى النَّهَارِ، فَغَطَّاهُ مِنْ أَقْصَاهُ إِلَى أَقْصَاهُ... حَافِلَةُ الرِّكَّابِ تَمْضِي قُدَمًا فِي الطَّرِيقِ الْمَعْبُودِ، يَتَقَدَّمُهَا ضَوْءُ مَصَابِيحِهَا كَأَنَّمَا هُوَ مَشُوقٌ إِلَى الْوَصُولِ. وَهُوَ الضَّوُّ الْوَحِيدُ فِي الصَّحْرَاءِ. فِي ذَلِكَ الْوَقْتِ وَصَلْتُ إِلَى نَتِيجَةِ وَصَلِ إِلَيْهَا الَّذِينَ قَدْ شَاهَدُوا لِيَا لِي الصَّحْرَاءِ؛ بِأَنَّهَا جَمِيلَةٌ جَدًّا. نَعَمْ! رَأَيْتُ بِأَمِّ عَيْنِي أَنَّ سَمَاءَهَا مَرْصَعَةٌ بِنُجُومٍ

لا تحصى! بعدما عبرنا عن الصحراء، وقضاء «جاجرود»، خرجنا من محافظة سمنان.

الساعة الآن هي الثامنة ليلاً تقريباً. توقفت الحافلة بالقرب من إحدى المطاعم في مدينة «سبزوار» ببضعة كيلومترات وللمسافرين فرصة حوالى ساعة كى يصلوا ويتناولوا العشاء. الجوُّ باردٌ والمطعم مزدحم جداً، وكما يقولون: لا يوجد فيه حتى موضع إبرة. كان من الأفضل أن نصلى فى الوهلة الأولى وبعد ذلك نتناول العشاء. قضيت الصلاة ولكن لم يخلُ المطعم. بما أن الجوَّ كان بارداً جداً فرجعتُ إلى الباص وجلست مجلسى وتناولت مقداراً من البسكويت والمأكول الذى كان عندى بدلاً من العشاء. رجع المسافرون كلهم إلى الحافلة، فمنهم من تناول العشاء ومنهم من لم تتح له الفرصة كى يتناول شيئاً. تحرَّك الباص ونحن أصبحنا مسافرَ طريقٍ معطينِ قلوبنا إليه.

نصل إلى مشهد حوالى ستة أو سبعة ساعات أخرى. نعم! طريق مشهد يأخذ يومين. ظننتُ أن رجلى تورمتا، فكان من الأفضل أن أردتدى نعالى.

خرجنا من سبزوار وأماننا طريق يوصل العاشق إلى المعشوق. هو الطريق الذى بدايته تقع حمامة قلوبنا وفى نهايته قد وقع حرم المحبوب. كانت السيارة تقترب بنا من مدينة نيشابور إحدى أقضية محافظة خراسان الرضوية وهى مدينة العلم والأدب والثقافة. فيها ترعرع الأدباء الكثيرون كعمر الخيام، فضل بن

شاذان، الشيخ فريد الدين عطار وكمال الملك وهكذا أصبحت بيتهم الأبدى. هذه المدينة معروفة بمقدم الإمام رضا(ع). قد نُقش أثر قدمه(ع) على حجارة والناس أخرجوه بحذر تامّ ودقّة بالغة ووضعوه فى ضريح صغير فى مسجد مسمّى بـ «قدمكاه» وكل يوم يأتى كثير من الناس إلى هنا لتقبيل أثر قدم ملك خراسان. بُنيت غرفة صغيرة بالقرب من المسجد هذا والتي تصل مساحتها إلى ٢×٢ متراً. حينما تنزل عشرين سلماً باتجاه السرداب تصل إلى عين انفجرت تحت قدمه(ع) وأصبحت متبركة والزائرون يأخذون من مائها تبركاً به. ما إن وصلنا إلى قدمكاه حتى زرناه ثم سرعان ما حركنا نحو مشهد المقدسة.

هل تصدّق؟! بعد بضع ساعات تقرّ أعيننا برؤية قبة الإمام(ع) الذهبية. لست أدري لم يمضى الزمان ببطء؟! أغمض صديقى عينيه أعياءً، وتناءب، وتنقل جفونى أيضاً، ولكن يجب أن أستيقظ ولا أنام. لأن لحظة الزيارة قريبة جداً. كلما تقترب من مدينة مشهد أينما ننظر، نرى أن كل شيء يأخذ علامة من الإمام الرضا(ع). فى لحظة وقع نور مصابيح السيارات على جبل بالقرب من مدينة مشهد، لفت نظرى مكنوب قد سجّل فيه: «السلام عليك يا على بن موسى الرضا». نعم! إن تنظر إلى أى مكان ترى أن كل شيء من الورد، والشجرة، والجبل و... يلقى تحية على الإمام(ع).

ما إن تعدّنا من شُرطة المرور لمدينة مشهد، فقد نفذ صبري ولم أستطع أن أقف على قدمي منتظراً الوصول إلى الحرم ومفكراً في تلك السنوات التي مضت بالبعد والفراق، وتلك السنوات التي مرّت علىّ دون تمتع الزيارة. كيف يمكن لي أن أشكره؟! في هذه الدقائق قد اجتمعت كلُّ هذه الأحاسيس في مشاعري. ومن بعيد... تتلامع أنوار مصابيح المدينة الرابضة بين جبلي طوس. ركّاب الحافلة كانوا قد قطعوا مسافات بعيدة، تسبقهم أشواقهم لهذه الزيارة التي كانت أمنية في القلب: أحدهم يُتمّم بينه وبين نفسه بدعاء، وآخر لا يفتأ يُدير بيده المسبحة بالذكر والتهليل، وثالث يتلو ما يحفظ من آيات القرآن الكريم.

و أخيراً وصلنا إلى مشهد، ومع وصولنا إليها استيقظ النائمون منّا إثر صلاة على النبي وآله. هذه هي المرة الأولى التي أسافر فيها إلى مشهد مستثمراً أيام العطلة الربيعية، وها أنا أرى لأول مرة هذه المدينة التي كنت أتمنى زيارتها من قبل.

نمرّ بعدة شوارع حتى ندخل شارع طبرسي ونصل ساحة طبرسي التي تعطي المدينة روعة وجمالاً بفوّراتها الملوّنة. قبة الإمام(ع) الذهبية قد وقعت في شارع طبرسي ويتلأأ في كبد الليل وتزول ظلامه. وأخيراً بعد ٢٤ ساعة وصلنا إليها وبرؤية قبته(ع) يزول تعب السفر عنّا وكلّنا تلقى تحية طيبة على الإمام(ع) واضعين أيدينا على صدورنا: «السلام عليك أيها الإمام الغريب!».

وصلنا أمام فندق فى الساعة الخامسة والنصف صباحاً. ذهب رئيس الحافلة إلى صاحب الفندق كى يتسلم مفتاح الغرف التى كان قد استأجرها لنا لبضعة أيام. رجع بعد خمس دقائق، وقال لنا احملوا حقائبكم. دخلنا الفندق وكلنا تعبان. بعد تعيين حجرتنا وضعنا فيها أغراضنا واسترحنا قليلاً. صباح الغد ذهبنا لزيارة الإمام (ع) قبل القيام بأى عمل...

١٣٩٣/١٢/٢٩

و هو اليوم الأخير من سنة ١٣٩٣. فى صباحه الباكر تناولنا الفطور وسرعان ما هيئنا أنفسنا للزيارة. كانت المسافة بين الحرم الرضوى والفندق، أقل من خمس عشرة دقيقة فلم نحتاج إلى تأجير سيارة، وذهبنا إليه مشياً على الأقدام. وصلنا إلى الحرم الشريف. الحرم الرضوى يموج بنفحات معنوية آسرة تجتذب إليها قلوب الوالدين الذين اجتمعوا لزيارة الإمام الرؤوف. لما رأيت القبة الذهبية اغرورقت عيناى. بعد أن تم التفتيش بنا، دخلنا الحرم من باب الطبرسى. كان الحرم مليئاً بزوار قد جاءوا من جميع أنحاء إيران، كى ترحبوا بالسنة الجديدة فى حرم الإمام الرضا (ع). عام جديد ملىء بالنعمة والبركة والسرور....

تأتى رائحة عطر غريب المدينة، فهمتُ هذا من رائحة التفاح التى كانت قد انتشرت فى الحرم الرضوى. القلوب والهة والعيون باكية. عند دخولى هذا الصحن، رأيتُ شاباً حافياً إلى جنبى يتلو بنبرة حزينة دعاء الزيارة؛ حيث أبكى

من كان حوله. حان وقتُ أذان الظُّهر وخُدامُ الحضرة فرشوا الأرض لرسم أجمل معالم صلاة الجماعة وزوّار الإمام يتوافدون إلى صفوف الصلاة. يا إلهي! ما أجمل هذا الإتحاد والاخوة والعظمة الذي نراه في حرم الإمام الرضا(ع)! صليتُ بالجماعة وأردتُ أن أتشرف لخدمة الإمام(ع). يقع على يميني صحن آزادي الذي تأتي منه نسيمات باردة تنتشر رائحة التفاح من حرم الإمام إلى كل مكان. تدور الحمامات حول القبة الذهبية وهديلها يسمع.

أسلم مرةً أخرى على الإمام الذي ألطف من لحظات الربيع. وبعيون باكية، أنظر إلى أقصى البعيدات! واللّيل يقطف ألف ألف نجمة، ليحتفل مجيئها في السماء وأنا أترنم بزيارة الإمام الرضا(ع) وأصلي عليه مرةً بعد مرةً للتوفيق الذي وهبني. لا أدري ماذا أفعل؟ الوقت ضيق. أقوم وأذهب إلى مسجد «كوهرشاد» الذي وقع في جنوب حرم الإمام(ع) وبنى في عام ۸۲۱ للهجرة بأمر من كوهرشاد، زوجة شاهرخ، ملك من ملوك التيموريين ويُعتبر من أغنى المعالم التي بقيت من ذلك العصر، والسبب يعود إلى الظرافة والجمال ونوع العمارة المستفاد فيه.

دخلت صحن إنقلاب من مدخل الطبرسي؛ حيث يقع قبر «الشيخ حسنعلی نخودکی الإصبهانی» الذي يقال في شأنه أنه يلبى الحوائج. إن تحاضر عليه سبعة أسابيع متوالية؛ خاصة يوم الأربعاء وتقرأ سبع مرّات سورة «يس» المباركة فستقضى حاجتك....

فى صحن إنتقلاب، لفت نظرى جمع غفير اجتمعوا فى مكان يسمّى بالشبّاك الفولاذى وهم يربطون عليه مرضاهم بحبل أو بخيط ويطلبون شفائهم من الله. ممّا يؤلمنى أنى وجدت أطفالاً صغاراً بين هؤلاء المرضى، اللهم اشف كلّ مريض بحق الإمام الرضا(ع). استشفيت لهم من صميم قلبى.

هناك، شاهدت امرأة كانت تشدّ طرف حبل فى عنق صبيّتها، وأوثقت طرفه الآخر فى الشبّاك الفولاذى، وجلست فى جوارها تتضرّع وتبوح بآلام القلب. سألت عن علّتها، فقالت بعيون ماطرة، إنّها أصيبت بالشلل. لم تكن الصبيّة قد رأت من قبل مثل هذه الجموع المتحشدة فى مكان واحد. فكان كلّ من يراها يرقّ لها وترسم على قسماته أمارات الشفقة والرحمة. كلّهم مشغولون بالدعاء والمناجاة رافعين أيديهم إلى السّماء. المكان كلّ هيبة وجلال، ونور ومعنوية... كانت الصبيّة تنظر حولها إلى الوجوه المكروبة المتعبّة لهؤلاء المرضى الذين جاءوا مثلها إلى هنا يحدوهم الأمل والرجاء. تخشع الصبيّة وتتخرط فى بكاء خافت طويل. قلت فى نفسى: يعنى ممكن أن يتفضّل عليها الإمام بالشفاء؟! وبعد لحظة حزنت من حُمقى؛ فقلت: الإمام نفسه قد أراد منها أن تأتى إلى مشهد، فلا بدّ أنّ هناك أملاً من وراء هذا المجيء.

بکت الصبیّة. حتّى أخذها النوم. وضعت الأمّ رأس الصبیّة علی ركبّتها، وأرسلت نظراتها من بین فتحات الشّبّاك الفولاذی إلى الضریح، وراحت تتوسّل وتبثّ الهموم.

وقفت متأملاً عند النافذة الفولاذیّة، فشعرت أنّی كائن طلیق... كطائر أُطلق من القفص. فأسندت رأسی إلى نافذة الحضرة، وانخرطت فی البكاء. نطقت فی بكائی: مولای! أنا الآن أقسم علیک بمن أجرى اسمک علی لسانی أن لا تردّنی خائباً. أنا الآن وحید. لا أحد لی، علیل عاجز. ما لی رجاء إلاّ الله... وإلاّ أنت یا وسیلتی إلى الله. ثمّ أصدرتُ أناث محزونة ضاعت فی دویّ أصوات الزائرین.

دخلتُ الحرم مرسلّاً الصلّة علی الإمام الرّؤوف، كان ملیئاً بالزائرین، وقد فاحت رائحة العطور وعبیر ماء الورد. ذهبتُ إلى الأمام مع جهد کثیر عن طریق إرسال الصلّة. كنت تحت ضغط شدید من قبل الزائرین حیث لم أکن قادراً علی التنفّس. لكنّی أوصلت نفسی إلى الضریح وأمسکتُ به. وشعرت بطمأنينة ما أدركتها من قبل. طلبت منه باکیاً کی یقضى حاجتی وحاجة جمیع اولئک الزائرین. بعد أن تمّت زیارة، وجدتُ زاویة فارغة أوصلت نفسی إلى هناك وصلّیتُ رکعتین. بعد ما انتهیت من صلاتی، مضیت إلى موضع حافظ أحذیة الزوّار، فأخذت حذاءی وخرجت ذاهباً.

لفتت نظرى تلك الصبية المشدودة على النافذة الفولاذية، رأيته حين أفاقت من نومها وكانت الأم قد أغفت ونامت. وكان أبوها على مقربة يقرأ فى كتاب الزيارة مقابل الشباك العريض. مدت الصبية يدها إلى الحبل المشدود إلى عنقها وإلى الشباك وأخذت تسحبه على مهل، فهوى طرفه المعقود بالشباك على الأرض! لقد انحلت عقدة الحبل وسقط، فهل تكون قد بلغت المراد؟! نظرتُ إلى رجليها المشلولتين وهما بدأتا تتحركان! لابدَّ أنَّها فازت بنظرة رافة من الإمام. نعم! شُفِيَتْ... شُفِيَتْ... وبدون اختيار انطلقت منها صيحة عالية. أفاقت الأم من النوم، وهرع الأب مُقبلاً، وتعالَت أصوات النساء بالزغاريد، وتسمّر العابرون فى أماكنهم ينظرون. تحلّقت الجموع حول الصبية التى وجدت نفسها تُرَفَع على الأكف. ووقعت الأم قرب الجدار فى حالة إغماء. فاضت الدّموع فى العيون، واندفع الأب تلقاء الجموع المنفعلة بهذه الكرامة الرضوية، فانترع ابنته واحتضنها راكضاً لا يلوى على شىء، ومضى بها إلى داخل الروضة الشريفة. وأنا تَبَعْتُهُ فلما جلس فى مقابل الضريح المقدّس، وضع ابنته على الأرض وخرّ فى سجدة شكر، وكان ثَمّة عطر روحى عجيب يغمّر المكان. «اللّهُمَّ صلّ على علىّ بن موسى الرضا المرتضى، ولىّ دينك، القائم عبدك، والداعى إلى دينك ودين آبائه الصادقين، صلاةً لا يقوى على إحصائها غيرك.» مَنْ ذا يصدّق أنّ نافذة فى جدار قادرة على أن تمنح كلّ هذه الرافة وكلّ هذا الحنان؟! إنّها نافذة الحاجات المصيريّة الكثيرة المتنوّعة، والطلبات التى ليس لها حدود. كلّ نقطة

فی هذه النافذة تُعقَد عليها آلاف الآمال. أنا أيضاً وجدت آمالي معقودة بهذه النافذة التي كأنّها ليست على الأرض، وجئت إليها أنتظر لحظةً تفتح فيها، وتمتدّ إليّ منها يد قدسيّة تهبني الشفاء والهناء.

وحين فتحت الأمّ عينها كانت ابنتها أمامها تضحك. إنَّ الغمَّ المُمِضّ الذي سلبهما الراحة والاستقرار عدّة أشهر قد انزاح عن كاهليهما في لحظة رضويّة مقدّسة، وبدأت تنعش حياتهما نسيمات المسرة والهناء. حمائم الحرم الرضويّ تحلّق في الفضاء. وكانت السماء أشدّ زُرقةً من أيّ وقت مضى، وأشدّ زُرقة من البحر.

كنتُ أستعدّ لترحيب العام الجديد، وكان موعده في الساعة الثانية وعشر دقائق صباحاً. ذهبتُ في الساعة الثالثة بعد الظهر إلى سوق وقع في شارع الطبرسي. وكان السوق مزدحماً جداً. لأنّ معظم الإيرانيين يذهبون إلى مشهد في عطلة النيروز. أصحاب الدكاكين يجلبون الزبائن إلى أنفسهم بصوت عالٍ معرفين عن الأمتعة وسلعهم. يشجّع المصورّون بلهجتهم المشهدية الزبائن على التقاط الصورة التذكارية. جوّلت في ذلك السوق واشترت بعض حوائجى وبعد ذلك عدتُ إلى الفندق، وكانت عقارب الساعة تخبر عن الخامسة عصراً. رجع صاحبي إلى الغرفة قبل مجيئي بساعة. تحدّثت معه حول ما جرى اليوم. بعد أداء الصلّاة وتناول العشاء عدنا إلى الحرم وبقينا حتى نهاية مراسيم ترحيب

السنة. قبل أن تبدأ المراسيم، قمت بتجوال فى ساحات الحرم الرضوى. يتألف الحرم الرضوى الشريف حالياً من خمسة ساحات (صحون) رئيسية وهى:

- أولاً: الساحة القديمة (الصحن العتيق) وتسمى الآن بساحة الثورة (صحن إنقلاب) ويقع إلى الجهة الشمالية من الحرم ويبلغ طوله ١٠٤ م وعرضه ٦٤ م ويشتمل على أربعة أواوين، وأنشئ وسط هذا الصحن حوض ماء. الأيوان الشرقى أو أيوان النقارة، يقع فى شرق صحن إنقلاب، يتشكل هذا الأيوان كالأيوان الغربى من أيوانين مختلفين. وقد بنى هذا الأيوان البالغ ارتفاعه ٢٦ متراً بأمر من الشاه عباس الصفوى. تعلو هذا الأيوان بناية النقارة الجميلة، حيث تسترعى انتباه جميع الزوار والسياحين إليها. ومن هنا جاءت تسمية هذا الأيوان بأيوان النقارة أيضاً. الضرب على الطبول والعزف على الأبواق كانا من التقاليد والطقوس المألوفة فى العتبة الرضوية المقدسة منذ زمن بعيد.

بناية النقارة هى من أجمل أبنية العتبة الرضوية المقدسة ولها طابقان: الطابق العلوى فهو مكان يستقر فيه الضاربون على الطبول والعازفون على الأبواق، وأما الطابق الأسفل فهو خصيص لوضع الطبول والأبواق وباقى المستلزمات والاحتفاظ بها. يتكون فريق النقارة من سبعة أشخاص: ثلاثة منهم يضربون على الطبول والأربعة

الآخرون ینفخون فی الأبواق، مرددين فيها اسم «الرضا» المبارک أو عبارة «المولى الرضا».

- ثانياً: الساحة الجديدة(الصحن الجديد) وتسمى الآن بساحة الحرية(صحن آزادی) وتقع إلى الجهة الشرقية من الحرم وتبلغ ابعادها ۵/۸۱ م طولاً و ۵/۱ م عرضاً ويشتمل هذا الصحن على أربعة أواوين أيضاً.

- ثالثاً: ساحة المتحف(صحن موزة) وسميت بعد الثورة الإسلامية بساحة الإمام(صحن إمام) وتشتمل على بنايات المتحف والمكتبة والخزينة.

- رابعاً: ساحة الجمهورية الاسلامية(صحن جمهوری اسلامی) التي اقيمت بعد انتصار الثورة الاسلامية وتبلغ مساحتها ۲۵ ألف متر مربع وتقع إلى جانب مسجد «كوهرشاد» وتتصل برواق دار السيادة.

- خامساً: ساحة القدس(صحن قدس) وتمّ إنشاؤها بعد الثورة الاسلامية أيضا تقع أمام صحن الإمام ومسجد كوهرشاد وتبلغ مساحتها حوالي ۶۰ ألف متر مربع.

يشتمل الحرم الرضوی الشریف علی خمسة عشر رواقاً وهي: دار الحفاظ ودار السيادة والرواقين بَنَتَهُمَا السيدة كوهرشاد ومسجد «بالاسر» بناه أبو الحسن عراقی فی عام ۴۲۹ هـ ق، ورواق حاتم خانی وبناه حاتم بیك أحد

أمرء الدولة الصفوية، ورواق وردى خان وبناه «الله وردى» أحد أمراء الدولة الصفوية أيضاً، ودار السعادة وأنشأه على أصغر خان اتابك فى العهد القاجارى، ودار الضيافة وأنشئ فى العهد القاجارى أيضاً، ودار الولاية وبنى بعد قيام الجمهورية الإسلامية. وهناك أروقة عديدة أخرى بنيت خلال عدة عصور وحكومات ومن هذه الأروقة: دار الذكر، ودار السرور، ودار العزة، ودار السلام، ودار الشكر، ودار الفيض...

يُعدُّ صحن «جامع الرضوى» أكبر صحن الحرم الرضوى الذى ينعقد فيه أكثر الاحتفالات. حصلتُ على هذه المعلومات عبرَ خدام الحرم.

كانت الصحنون كلها مليئة بالزائرين. الصحن الرضوى غاصَّ بالزائرين الذين يدخلون فيه أفواجا، مجذوبين بأشواق معنوية ووجد قدسى. وبين الحين والآخر تُفلى صيحات من لواعج القلوب يسرى ترددها فى أرجاء باحة الصحن. تمَّ بثُّ البرامج التلفزيونية من الصحن الرضوى مباشراً. فى تلك الليلة كان الجوُّ بارداً إلى حدٍّ ما. بقيت فى الساحة الرضوية لترحيب العام الجديد. لا يشعر الانسانُ بأىَّ غربة وهو فى عتبة الإمام الرضا(ع)؛ كأنه يعرف هؤلاء الناس كلهم.

اقتربت الساعة إلى الثانية صباحاً. أقرأ برامج الحرم الخاصة بشأن ترحيب الربيع وعيد النيروز. بقى عشرون دقيقة لبدء العام الجديد. كنت أسمع همهمات

أدعية وضراعات الحاضرين اللاتذین مثلی بعتبة شمس الشموس وأنیس النفوس. جاءوا جميعهم إلى محضر حجة الله ثامن أئمة الهدى يسكبون الدموع ابتغاءً للطَّهر والصفاء، ولينالوا مرادهم على يد خير عبيد الله. كلَّ الناس واقفون متَّجهين إلى القبة الذهبية يدعون ربَّهم حتَّى ينتهى عام ۹۳ مع كلِّ أفراحه وأتراحه. ينتشر صوت «يامقلب القلوب والأبصار...» فى فضاء الحرم إعلاناً لبدء العام الجديد؛ عام ۱۳۹۴. اجتاح الفرح والسُّرور أرجاء الحرم الرضوى، وتقذف الحلويات على رؤوس الزائرين، وكلَّ شخصٍ يهنئ السنة الجديدة بجاره.

بعد ختام الحفل، ذهب الناسُ معظمهم إلى بيوتهم، لهذا أصبح الطريق مزدحماً جداً؛ حيثُ الطريق الذى قطعته صباحاً فى أقلَّ من ربع ساعة، فاجتيازه استغرق حوالى ساعة. رأيتُ أثناء الطريق عروسين ابتدئا حياتهما الزوجية بجوار الحرم المطَّهر وسيارة العروس تُستصحَب بمرافقة صلاة الزائرين.

۱۳۹۴/۱/۱

كان من المقرر أن قائد الثورة سماحة آية الله الخامنئى سيلقى خطاباً فى الصحن الرضوى بمناسبة السنة الجديدة؛ إذن بعدما استرحنا قليلاً أكلنا فطورنا، وهينأنا أنفسنا للذهاب إلى صحن الجامع الرضوى. دخلنا الصحن، كانت أضواء الزيارة الأولى تتلأأ فى روح أنا وصديقى. بعض الأحيان كان يحلّق طائر قلوبنا

ويرفرف جناحيه فى نسيم وديع وعليل يهب من كل جانب مدعوّاً أوجهنّا المتعبة إلى الهدوء المعنوى.

بعد أن تمّ الخطاب من قبل سماحته، وقضينا صلاة الظهر والعصر، أخذنا القرار أن نזור عدداً من أسواق المدينة. إذن، عُيِّن سوق الرضا مقصدنا الأول. دخلنا السوق؛ فرأيناه مسقوفاً وكبيراً. كان الزعفران، التبرّاريس (الزرشك)، سجادة الصلاة، المسبحة وحجاب الصلاة تعدُّ من الهدايا التذكارية الخاصة لمشهد المقدسة التى موجودة فى كثير من حانات السوق. هناك، شاهدنا أطفالاً صغاراً يتراوح عمرهم بين ١٢-١٠ سنة يقومون ببيع سلعهم ولم يتوقفوا عن الإصرار لبيعها. كان السوق مزدحماً ونحن جُلنا فى السوق فى بداية الأمر حتى اطلعنا على سعر البضائع. ثمّ، قمنا بالشراء من المتاجر التى كان سعرها أرخص من المتاجر الأخرى. بما أن السوق كان كبيراً جداً فبقينا هناك لمدة ثلاث ساعات لكننا أبداً ما أدركنا مرور الزمن. تناولنا شطيرة كوجبة الغداء خلال تجوالنا فى سوق الرضا. بعد الشراء وقبل التفرّق، اتّفقنا على الميعاد قبيل غروب ذلك اليوم للذهاب إلى سوق «الماس شرق». فتقابلنا فى ساحة بيت المقدس، ثمّ استقلنا تاكسياً فبلّغنا إليه بعد عشرين دقيقة. هذا السوق مجمع حديث يتكوّن من ٥ أدوار على شكل حلزونى يعنى تنتقل من دور إلى دور دون أن تشعر، وبه بضائع راقية وملاهى أطفال ومطاعم.

یُعدّ هذا المجمع من أجمل المجمعات التجارية والأسواق في مدينة مشهد، ويشتمل على محلات ومتاجر فخمة وراقية. دخلنا السوق من المدخل الثاني. معظم الذين يزورونه، يستخدمون السلم الدّوار للذهاب إلى الطوابق الأخرى. لأنّ التسلّق من خمسة طوابق، أمر يؤدي إلى التعب. بما أنّ أسعار السوق هذه غالية جداً فماشرينا شيئاً واكتفينا بأخذ بعض الصور التذكارية. عندما خرجنا منه استقلنا تاكسيّاً فتركنا السوق قاصدين إلى الفندق.

۱۳۹۴/۱/۲

قرّ عزمي على الذّهاب للزيارة قبيل صلاة الصبح لهذا خلدتُ إلى النوم. عند منتصف الليل، استيقظت بلا استعانة من منبه أو غيره، ولكن بايحاء من الرّغبة التي أبيتُ عليها فتواظبت على إيقاظي في دقّة وأمانة. توضّأت وهبّأت نفسي، ثمّ غادرت الفندق إلى الحرم في الساعه الرابعة صباحاً. كانت الشوارع مزدحمة كما كان شأنها في النهار. دخلت صحن إنقلاب. بحر موجّ من زائري الحضرة يملأ الصحن، فألقيت نفسي في أمواج البحر وغبت في زحمة الجموع... حتّى وقفتُ في قبالة النافذة الفولاذيّة. وكان هذا كلّه - وأنا أجربّه لأوّل مرّة - مصدرَ محبة وإعجاب. وجوه الزائرين الذين تركوا النوم في هذا الليل وقصدوا العتبة الطاهرة بقلوب ملؤها الأمل والمسرّة... كانت مغمورة بالنور والصفاء، وكانت مناجاتهم في هذه الساعه أحلى مناجاة. رائحة العطر وماء الورد تملأ الصحن وأنحاء الحرم، وتنبعث الأصوات الخاشعة التي كانت تتوجّه إلى الإمام الرضا(ع)

بالقراءة فى كتاب الزيارة بصوتٍ مسموع. ذهبت إلى زاوية ووقفتُ مستقبل الضريح، ورحتُ أطلع إلى وجوه الزائرين. كانوا يَموجون بمشاعر روحانية ومعنوية عالية، وكانت هذه المشاعر تزداد لحظةً بعد لحظة. تهبّ نسمة نقيّة من نسيمات الفجر، ويرتفع من المئذنة نداء الأذان. رجال عند حوض الماء فى وسط الصحن الكبير يتوضّأون. تنتظم صفوف صلاة الجماعة. ذهبت إلى قسم سرداب الحرم كى أصلى بالجماعة. لمّا نزلت حوالى ثلاثين سُلماً وصلت إلى مصلى السرداب الذى كان كبيراً جداً حيث يستغرق أكثر من ثلاثة آلاف من الزائرين تقريباً. توجد نافذة فى السرداب تشبه الشبّاك الفولاذى ولكن لا يربطون عليها المرضى هناك، بل يزورونها فقط.

بعد صلاة الفجر وجدت صاحبى واقترحت له أن نذهب إلى الزيارة، فهزّ رأسه بالإيجاب ونظرتُ إلى عينيه المحدثتين ثم غصّ بصره وهو يدارى ابتسامة. ذهبنا معاً، لكن الصحن كان مزدحماً جداً حيث لم نقدر على الذهاب إلى الأمام ولذلك زرناه من بعيد وفى الساعة السادسة والنصف رجعنا إلى الفندق. قرّرنا فى ذلك اليوم أن نذهب مع أصدقائنا الآخرين إلى الأماكن السياحية والمذهبية الموجودة فى مشهد. تحرّكت الحافلة فى الساعة الثامنة صباحاً، وتوقّفت على بعد عشر كيلومترات من طريق مشهد- فریمان. ذهبنا لزياره مرقد «أباصالت» الذى كان من الخدام الخصيصين للامام الرضاع) وبعد أن تطرّقنا كيلومترين وقفت الحافلة مرّة أخرى وذهبنا لزيارة «الخواجه مراد».

وجدنا سويقاً بالقرب من البقعة المباركة. بعد الزيارة ذهبنا للتسويق، كان هناك ضوضاء. وجدنا أحصنة وبعران مزينة، وكان مالكوها يرغبون الزائرين لأخذ الصورة التذكارية فوق ظهورها.

المحطة التالية لرحلتنا هي بارک ملّت. هذا المتنزه الذي يقع في غرب مشهد بصراحة أحد أكبر متنزهات ايران إن لم نقل أكبرها. بحيث لا يمكنك تفقد المتنزه بأكمله لوسعه وكبره. ويشتمل هذا المتنزه بمسبح مكشوف ومدينة ألعاب يوجد بداخلها ثالث أكبر دولا ب الهواء في العالم. هذا المتنزه يبعد قريب نصف الساعة من الحرم.

هناك، وقفتُ فوق قنطرة تأملتُ الماء المسقوف بأوراق الشجر. مضينا ساعتين من الزمان وبعد تناول الغداء، شدّ العزم على الذهاب إلى البقعة المباركة للسيدین یاسر وناصر وهما من أولاد الإمام موسى الكاظم عليه السلام، مدفونين في قرية جلستان في منطقة طرقة. لما سمعنا بهجرة أخاهما الرضا إلى طوس فجاء مع أنصارهما إلى أرض خراسان للقاءه حتى توفيّا هناك. يأتي إلى هذه البقعة المباركة آلاف من الزائرين ومن مختلف مناطق إيران والدول العربية. عندما تدخل البقعة تذرّف الدموع لغريبتهما من غير اختيار.

بعد الزيارة صلّينا صلاة الظهر والعصر. عند مواصلة السياحة والزيارة، ركبنا الباص جميعاً وذهبنا إلى متنزه الغابة الذي قد وقع في انتهاء ساحة «وکیل

آباد» وفي أعلاه وقعت حديقة الحيوان. عندما وصلنا إلى وكيل آباد ذهب بعض المسافرين إلى المتنزه ولكن أنا وزميلي ذهبنا إلى حديقة الحيوان. اشترينا بطاقة ثم دخلناها. حديقة الحيوان كانت كبيرة ومليئة بالحيوانات والطيور المختلفة.

هناك عربات مزينة يعطونها للأجرة. تجولنا في جميع أماكن متنزه وكيل آباد، مستأجرين عربية. لفت نظرنا سوق بجوار الحديقة. في امتداد الرصيف وأمام المتاجر، وجدنا حوالي مائة فوّال كانوا قد بسطوا سلعهم جنب بعض، وأكثرهم فتيات يضاهي عمرهنّ نحو العشرين إلى خمسة وعشرين، بوجوه مليئة بالوشم وكن يتفائلن.

كادت الشمس أن تغيب، وليس لدينا وقت كاف للتنزه أكثر من هذا. قال رئيس الموكب بشيء من الحدة دل على نفاد صبره: أسرعوا. أسرعوا. ليس لدينا وقت كاف، ثم ذهبنا إلى الحافلة رويداً رويداً، ورجعنا إلى الفندق حوالي الساعة الثامنة.

بعدما انتهيت من التّجوال، تناولت العشاء، ثمّ ذهبت للزيارة. شددت عزمي أن أمسك الضريح بيدي بأيّ نحو كان. كان الازدحام شديداً جداً. لم أتصوّر أنّي أستطيع أن أقرب من الضريح لكثرة ازدحام الزوّار. مضيت مصلياً على النّبي وفي كل صلاة أمضي قدماً إلى الأمام. في الحقيقة كان الطريق يفتح أمامي

ويزول كل حائل ومانع عن سبيلی بالصلاة على النبى وآله. وأخيراً أوصلتُ
يدى إلى الضريح واغر ورقت عینای.

كنت قد تمسّكتُ بالضريح. فداء لك أيّها الإمام الرضا! أقولها هذه المرّة
وأنا أرمق ضريحه، ملتصقاً به فى زحمة الزّائرين. زحمة لم أرَ مثلها قبل اليوم.
غريب أنا... آتٍ من مكان بعيد. عند الضريح شعرتُ أنّى فى أمان... فى حنان
هو أحبّ إلىّ من حنان أبى الذى وكّدى. كنت مستغرقاً فى مناجاتى، ولم أشعر
مما حولى بشيء. لم أشعر بمدى الوقت الذى مرّ علىّ وأنا أبوح وأتضرّع من
القلب. فجأةً تعالى صراخ. انتبه الناس فزعين إلى مصدر الصراخ. ساد الصّمت
وارتسمت الأسئلة فى الأعين القلقة. للأسف الشديد توفّى زائر عجوز إثر ضغط
الجماعة الموجودين فى الحرم. هذا الحدث أزعجنى وكلّ الذين شاهدوه.

بعد الزّياره جئت إلى صحن إنقلاب. كانت الساعة تقترب إلى العاشرة
والنصف ليلاً. الجو الروحانىّ فى عتبة الإمام الرضا(ع) مُضاءً بأنوار بيضاء حوّلت
الليل إلى نهار. كأنّ شمساً تتلأّأ فى وسط الصحن، والمنارات، فيما حول القبة
الذهبيّة المشرقة، تتألّق رشيقه ممشوقة فى جوف اللّيل. على رغم أنه قرنا أن
نذهب إلى السّوق اللّيلى، إلّا أنّه فى هذه اللّيلة قد حزنت كثيراً ولم تكن لى

رغبة في أى عمل. هبّت ريحٌ باردةٌ وحينما كنت أمشى برهوة تذكّرت ذلك العجوز المرحوم حتى وصلت إلى الفندق.

١٣٩٤/١/٣

حان موعد رجوعنا. علينا أن نغلقَ حقائبنا ونستعدّ للرجوع. عندما استيقظت في الصّباح الباكر ذهبت إلى الحرم للوداع الأخير. كانت حالتي لا توصف، وأحاسيسي متدفّقة هائجة. إتخذتُ القرار مع أصدقائي أن نحضر في الحرم قبل رجوعنا بساعة أو ساعتين، لنودّع الإمام(ع) ونطلب منه أن يمهد الطريق لنا لزيارته مرّة أخرى. بعدما انقضينا صلاة الظهر والعصر بالجماعة، استأذنا من الإمام ودخلنا حرمة الشريف وبقينا هناك حتّى الساعة الواحدة والنّصف. كان الخروج من هنا أمراً صعباً، وأصعب منه هو الوداع الأخير مع الإمام(ع)! لكنّى ما كنت أقدر على ترك هذا المكان المقدّس. كأنّ قوةً جاذبةً قويّةً تشدّنى إلى الحرم مثل المغناطيس، وتجعلنى لا أفارق هذا المكان.

لا أدري كم مرّة من الوقت. ربّما جرّب كلُّ الناس حالة وداع شخص عزيز حبيب. كم هى صعبة! مرّة أخرى سلّمتُ من صميم قلبي على الإمام الرؤوف. وأخيراً... عزمْتُ على الرّجوع. كان الوقت ضيقاً ولنستعجل لنصل إلى مرقده الشريف. كانت أطراف الضريح مليئة بالزّائرين. ولكن عطر الضريح كان

يعطينا هُدوءً غريباً. ودّعنا إمامنا وسَيِّدنا بأهدابِ ماطرةٍ ورجعنا إلى الفندق وكُنّا ننظر إلى الوراق دائماً حتّى نرى قُبّة الإمام الدّهبيّة مرّةً أخرى. عندما وصلنا إلى الفندق، رأينا زملائنا الآخرين قد شدّوا رحال السّفر. وبعد دقائق أخذت الحافلة تبدأ رحلتها نحو كرمانشاه فى السّاعة الثانية بعد الظّهر مع ذكر الصّلاة....

رحلة الطائر الأبيض من بغداد إلى مشهد

باسم الشُّمرى

(الكوت - العراق)

موسم الشتاء فى العراق خلال حقبة السبعينيات يختلف عن بقية المواسم، عدم توفر أجهزة التدفئة الحديثة والطرق المعبدة، وإذا أمطرت السماء توقفت حركة الحياة فى الكثير من المناطق خاصة الريفية منها، حيث كانت عائلتى تسكن وتجتمع على الموقد القديم الذى يعد لأجل التدفئة، منذ الصغر وأنا اسمع الأشخاص ينادون بعضهم البعض بألقاب عدة، وأكثرهم أثار فضولى هو لقب الحاج والزائر، وعندما استفسرت فى إحدى الليالى من جدتى عن معنى اللقبين، أجابتنى بان لقب الحاج يطلق على من يؤدى مراسم حج بيت الله الحرام، أما الزائر فهو لقب يطلقه أهل العراق على من يزور مرقد الإمام الرضا عليه السلام فى مشهد، والتى تبعد عن العراق بمئات الآلاف من الكيلومترات، ومما زاد فضولى هو أن اسأل جدتى عن هذا الأمر وكيف وصل الإمام عليه السلام الى

مشهد(طوس) ولماذا سافر؟ وقد دفعتنی حکایات جدتی الی حلم بعید المنال بان ازور إمامی علیه السلام. وهنا وجهت سؤالی الی جدتی، هل من الممكن ان نزوره قریباً؟ أجابتنی بأنه بعید و یحتاج الزوار الی أشهر حتی یصلوا إلیه بسلام، وأكثر الزوار یذهبون فی بداية موسم الربیع حیث الأجواء جمیلة جدا فی ایران. والأمر الذی زادنی شوقاً لزیارة مشهد هو تلك الحکایة الی رأیت فیها شیء من الغرابة لكنها كانت إحدى کرامات الله سبحانه تعالی الی الإمام الرضا علیه السلام، حیث حکت لنا جدتی عن لسان احد أقاربها قائلة: اتفق عدد من رجال القرية علی السفر لأداء مراسم زیارة الإمام الرضا علیه السلام وأخته معصومة علیه السلام فی قم المقدسة، وهیئ الجميع ملابسهم عدتهم وشیء من الزاد لرحلتهم الطویلة الی تمتد لثلاثة أشهر، ألا إن الحاج صالح قرر التخلف عن الرحلة متعللاً بأنه یرید السفر فی موسم الصیف حیث تكون ثمار الفاکهة الصیفیة قد أثمرت فی ایران وخاصة فی مشهد، ألا أن رفاقه أقنعوه بالسفر فوافق علی مضض، وفق طریق الرحلة توقف الרכب لأداء صلاة الظهر فی منطقة جبلیة، فذهب الحاج صالح الی الناحية الأخری لیقضى حاجته ویجدد وضوءه، ولما عاد لم یجد القافلة ولا رفاقه، بحث هنا وهناك وصاح بأعلى صوته منادیا بأسمائهم(حاج علی، حاج کاظم، حاج سلمان) فلم یحصل علی أية إجابة، جلس الحاج صالح وهو حائر ماذا یفعل فی هذه الأرض الجبلیة القاحلة، وهو الذی لا یعرف الطریق نحو اقرب قرية، قرر أداء الصلاة وبعدها راح یبکی ویندب حظه العاثر فی موافقته علی هذه الرحلة، وقرر المسیرة بحثاً عن شخص

يدله على الطريق، واستمرت مسيرته لأكثر من شهر، حيث نفذ زاده، وبات يتغذى على حشائش الجبال ومياه الآبار، وقد وصل به التعب والإجهاد الى حد الموت، فقد قرر الجلوس تحت ظل شجرة وإذا بعد لحظات أتى شخص يرتدى عباءة بيضاء وبيده كيس اخضر وألقى التحية على الحاج صالح، قائلاً له: هل أضعت القافلة؟ أجابه الحاج صالح نعم. ولكن من أنت ومن أتيت؟ أجابه انا الذى سيوصلك الى القافلة، ولكن قبل ذلك خذ هذا الكيس ففيه ماكنت تبحث عنه من ثمار مشهد، وألان قف يا حاج صالح وأغمض عينيك، حتى دفعه من ظهره، وإذا بالحاج صالح بين رفاقه قريباً من مشاهد مدينة طوس وبيده كيس الفواكه، اذ حكى لهم حكايته وهو على يقين انه الإمام الرضا عليه السلام وبكرامة من الله سبحانه وتعالى أوصله لهذا المكان، فراح يبكى ويعتذر للأمام عليه السلام، فيما تجمع الزوار كل منهم يأخذ شيء من الكيس للبركة.

✽ حلم الطفولة

هذه الحكاية أجمت فى داخلى حلم الوصول وزيارة مرقد الإمام عليه السلام. ولكن كانت هناك أمور عديدة تمنعنى منها صغر سنى وانتقالى الى مدينة أخرى فى بداية الحرب العراقية الإيرانية وانقطاع العلاقات مع الجارة إيران. وبقي الحلم يعيش معى لسنوات عدة حتى شارف عمرى على الخمسين عاماً وأنا انتظر تلك اللحظة. وبعد سقوط نظام صدام وعودة العلاقات مع جمهورية إيران

الإسلامية بدأت قوافل الزائرين تتقاطر على مشهد و قم المقدسة وبدأت حكايات المسافرين تصل الى إسماعى وتزيدنى شوقا، لكنى قررت التانى حتى اعد نفسى أعدادا كاملا للرحلة المنتظرة. ودعوت الله دائما بأن يسهل لى أمر الزيارة، حيث كنت أتابع كل ما ينشر من مواضيع صحفية وإعلامية عن مرقد الإمام الرضا عليه السلام ومن خلال عملى فى مؤسسة صحفية وأخرى إعلامية حيث تصلنا الصحف والكتب التى تصدر فى إيران، وبعد يوم يزداد شوقى وحلمى يكبر.

✽ السفر وفرح العاشق

اذ ابلغنى رئيسى فى العمل بان هناك وفد رسمى سيسافر الى بيروت يوم الثلاثاء المصادف ١٩ / ١ / ٢٠١٠ وما عليك سوى احضار جواز سفرك. لكنى اعتذرت بسبب عدم حصولى على جواز سفر، هذا الأمر أطلق جرس التنبيه لمشاعرى، وقلت كيف لى احلم بزيارة مشهد وإنا لم احصل على جواز سفر لحد الآن، وفعلا بعد أيام قليلة اصدر لى جواز سفر رسمى، وقلت ان شاء الله ستكون أول تأشيرة فى جوازى هى تأشيرة دخول جمهورية إيران الإسلامية لزيارة الإمام الرضا عليه السلام، ومر على هذا الأمر تقريبا اقل من شهر وإذا بجرس الهاتف یرن حيث كان على الطرف الآخر رئيس تحرير الوكالة الخبرية التى اعمل فيها، ليبلغنى بأنى مرشح من الوكالة لمرافقة وفد نقابة الصحفيين العراقيين الذى سيقوم بزيارة طهران بعد اقل من أسبوع فى منتصف شهر شباط،

وما على ألا احضر جوازي وتسليمه الى السفارة الإيرانية في بغداد بغرض الحصول على تأشيرة الدخول.

يا الهى هل إنا فى حلم أم حقيقة؟ أن هذا الأمر يعنى تحقيق حلمى الذى طال انتظار تحقيقه، فقد طرت من الفرح والسعادة تغمرنى ورحت اقفز فى غرفتى مثل الأطفال، أنها فرحة لا توصف، لقد استجاب الله إلى دعوتى الصادقة، وقد أبلغت عائلتى بالأمر الذى أفرحهم هم أيضا، قائلين لى بعد عودتك بفترة يجب أن تصحبنا إلى زيارة الإمام الرضا عليه السلام، ووافقت على طلبهم وقررت بعد عودتى أيضا إن اصدر جوازات سفر لهم جميعا.

ذهبت صباحا إلى بغداد حيث مقر السفارة الإيرانية وسلمت جوازي لهم برفقة الأمر الإدارى الخاص بالوفد الصحفى العراقى، وقد تحدد موعد سفرنا يوم الثلاثاء انطلاقا من مطار بغداد الدولى، حيث عدت إلى منزلى فى محافظة واسط المجاورة للشريط الحدودى الإيرانى العراقى ولملمت حاجاتى، وذهبت إلى عدد من الأصدقاء استفسر منهم عن أهم الأماكن فى ايران وحفظ بعض الكلمات والمفردات الفارسية وكذلك عن حالة الطقس هناك.

* رحلة الطائر الابيض واحلام اليقظة

و فى اليوم المحدد سافرت فجرا إلى مطار بغداد حيث سبقنى زملائى إلى هناك، وقد كنت اعرف عدد منهم سابقا وتعرفت على الآخرين فى صالة المسافرين التى استمعت فيها إلى أحاديث كثيرة عن منهاج الرحلة والأماكن التى سيقوم الوفد بزيارتها منها مقر وكالة الإنباء الوطنية الإيرانية والمدينة الإعلامية فى طهران وبعض مقرات الصحف الناطقة باللغة العربية وحضور مؤتمر صحفى ولقاء بعض الشخصيات السياسية، كل هذه الأمور استمعت إليها دون ذكر أن منهاج الرحلة يتضمن زيارة مرقد الإمام الرضا عليه السلام، وهنا توجهت بدعوة خالصة إلى الله سبحانه وتعالى بان يسهل على زيارة مشهد وقم ومراقد الأولياء الصالحين، حتى قطع دعائى صوت رئيس الوفد بالتوجه إلى صالة المغادرة وإبراز التذاكر مع جواز السفر، حملت حقائبى وتوجهت إلى حيث يقف جمع من المسافرين الذين كان اغلبهم من الإيرانيين الذين انتهوا من زيارة المراقد المقدسة لائمة أهل البيت عليهم السلام فى العراق، وهم محملين بالهدايا وقطع القماش الخضراء التى تقدم لهم تبركا فى المراقد، كل هذا الذى جرى وأنا ما زلت غير مصدق أنى على بعد خطوة واحدة من التوجه إلى الطائرة التى شاهدتها من نافذة صالة المغادرة وهى تحط على ارض المطار كأنها طائر ابيض عملاق، وبعد لحظات تحرك المسافرين إلى حيث بوابة الصعود إلى الطائرة وكنت وسطهم فرحا وسعيدا أفكر فى تحقيق حلمى الكبير،ها أنا أفف أمام طاقم

الطائرة الذين كانوا من جنسيات مختلفة عربية وأجنبية حيث يرحبون بالمسافرين ويوجهونهم إلى مقاعدهم مع اطلاعهم على تعليمات السلامة العامة، وقبل الإقلاع سمعت صوت المحركات العملاقة تدور وصوت كابتن الطائرة الذى أمرنا بشد الأحزمة وبعدها قرء دعاء السفر متمنيا للجميع سلامة الوصول إلى وجهتنا التى كانت حيث مطار الإمام الخميني(قده) فى طهران. وبدأت الطائرة بالدوران حول مطار بغداد بشكل حلزوني حتى ترتفع إلى المستوى المقرر بسبب عدم قدرتها على الطيران بمستوى تدريجي إلى خارج حدود المطار، وذلك للتهديدات الأمنية المحيطة بالمطار من قبل بعض الجماعات الإرهابية، وسط ذكر الصلوات المحمدية استقر الطائر الأبيض على ارتفاع أكثر من ألف قدم، حيث انطلق صوب إيران.

✽ النافذة وحديث العاشقين

كان وجهي ملتصق بالنافذة الصغيرة للطائرة والتي حرصت على الجلوس قريبا لى أتابع المشاهد جميعها، وبعد مرور تقريبا ربع ساعة حتى شاهدت فى شاشة التلفاز الداخلية للطائرة المجسم الذى يبين وصول الطائرة إلى الحدود الفاصلة بين البلدين، وسبحان الله هنا بدأت الأجواء المغبرة تميل إلى الانفتاح والوضوح، وما أن اجتزنا الحدود حتى دخلنا أجواء فيها شيء كبير من الوضوح للمعالم الأرضية رغم الارتفاع الشاهق الذى كانت عليه الطائرة، وهنا قلت فى

نفسی یا سیدی ومولای الإمام الرضا، کیف سرت کل هذه المسافة فی طرق وعرة جبال وصحارى وحيوانات مفترسة، من المدينة مرورا بالبصرة وصولا إلى طوس تلك القرية الواقعة شمال إيران، أكد أنها أراد الله سبحانه وتعالى الداعية إلى نشر مذهب أهل البيت عليهم السلام، حيث أصبحت قرية طوس مدينة وأى مدينة، أنها مشهد المقدسة التى يؤمها ملايين الزائرين سنويا من شتى بقاع الدنيا لينهلوا من بركات الإمام ومعارف مدارسها الدينية والحوزية إضافة إلى مدينة قم المقدسة حيث مرقد السيدة معصومة عليها السلام. فجأة انتهت الى نفسى حيث اهتز جسدی بسبب المطبات الهوائية التى مرت من خلالها الطائرة حيث عدت من جديد إلى نافذتى معزولا عن اقرب زملائى الجالسين بجوارى، حيث شاهدت كتل السحاب وسط السماء، وكيف تمر من خلالها أجنحة الطائرة، وهنا دعوة الله أن يجنبنا كل مكروه، وقلت يا الهى الآن كم إنا قريب إلى السماء حيث أطيّر محلقا بعنايتك، أرجوك يا الهى ارحمنى وحقق حلمى فى زيارة مرقد الإمام الرضا عليه السلام، حيث اشتاق قلبى وجوارحى لتحقيق هذه الزيارة ولقاء الحبيب غريب طوس، وما أن انتهيت حتى تناهى إلى سمعى صوت كابتن الطائرة وهو يشير إلى إننا بدأنا الآن بالهبوط فى طهران العاصمة حيث مطار الإمام الخمينى(قده)، وبعد اقل من ربع ساعة هبط الطائر الأبيض على مدرج المطار ونزلنا بعد إن تسلمنا حقائبنا إلى قاعة الاستقبال اذ كان هناك عدد من المسؤولين الإيرانيين وبرفقتهم أيضا مترجم يجيد اللغة العربية والفارسية، أشار علينا بالتوجه إلى قاعة المطعم حيث تناولنا

طعام الغداء، وبعد الانتهاء كان هناك باص بانتظارنا خارج المطار، ما إن خرجت حتى لسعنى البرد فيما كان الوفر الثلجى ينزل علينا مزينا الأجواء فى حالة جميلة أشهدا لأول مرة فى حياتى.

* المفاجأة الكبرى

وهنا كانت المفاجأة الكبرى لى، إذ أعلن مرافق الوفد أننا سنتوجه إلى محطة القطار الرئيسية لكى نستقل القطار المتوجه إلى مشهد، يا الهى قفرت فرحا وان اصرخ نعم نعم، حتى أن زملائى الآخرين انتهوا لحالة الفرح التى انتابتنى، وسألونى ماذا هل هناك شخص ينتظر قدومك فى مشهد؟ هل لديك أقارب هناك؟ إذ من المعروف أن عدد كبير من العراقيين المسافرين فى زمن صدام استقر بهم المقام فى مشهد. قلت لهم كلا لا هذا ولا ذاك، لان من ينتظرنى هو اكبر من هؤلاء واعز إلى نفسى، انه إمامى وسيدى وثامن أئمة أهل البيت انه الإمام على بن موسى الرضا عليه السلام، حيث كنت ادعوا الله من لحظة تبليغى بالسفر إلى الآن بأن يحقق أمنيتى فى زيارة مرقده الطاهر.

و ما أن انطلق الباص إلى محطة القطار حيث مررنا بمنظر جميل وشاهدنا نظافة وجمال الشوارع العامة وكذلك الحقائق المزينة بأنواع الزهور ونافورات الماء، وأكثر الأمور التى أثارت إعجابى هدوء الشعب الإيرانى فى التعامل مع معنا وكذلك الاحترام الكبير لجميع الزائرين، كل مسافة الطريق ووجهى لازل

ملتصق بنافذة الباص لاكتشف معالم المدينة التي تعد من أكثر المدن ازدحاماً بالسكان، وبعد فترة وجيزة توقف الباص أمام مبنى كبير حيث المحطة الرئيسية لحركة القطارات في إيران، انتشرنا في قاعة الانتظار بسرعة حيث توجه قسم منا إلى محال بيع العصائر والمكسرات ومخالطة المسافرين ومحاولة البعض منا أن يشير انتباهنا من خلال حفظه لعدد من مفردات اللغة الفارسية، لكننا سرعان ما نكتشف تلك الحقيقة من خلال المترجم وسط قهقهات الجميع، وبعد اقل من ساعة ونصف أشير للوفد بان يتوجه إلى البوابة المؤدية إلى رصيف الانتظار حيث يمتد القطار الأفعوانى بعربات الخضراء على سكة حديدية وكأنه أفعى فى غابات الأمازون تنتظر فريستها، أشار مرافقنا علينا بالصعود، إذ وجدنا غرف مجهزة لنا فيها كل وسائل الراحة من طعام وشراب ساخن وأجهزة تلفاز وأسرة للنم، لان الرحلة تستمر لأكثر من اثنتى عشر ساعة، حيث نصل إلى مشهد صباح اليوم التالى.

و بعد أن استقر الجميع فى أماكنهم، انطلق القطار مودعا محطته الرئيسية بصوت وداع أطلقه الكابتن من البوق الرئيسى، بينما يلوح مراقب المحطة وحراسها بأيادهم متمنين لنا رحلة سعيدة، بعد فترة زمنية قليلة خرجت من غرفتى لأزور الآخرين من زملائى أعضاء الوفد وكذلك استطلع عربة القطار، حيث وجدت بعض الزملاء من اخرج كتابا يتصفحه أو من كان يستخدم جهاز الحاسوب ليدون به بعض الملاحظات والصور، والبعض الآخر وجدها فرصة

للتدخين بالرغم من مخالفتهم لتعليمات المشرف على العربية، أما إنا فقد عدت إلى مجموعتي وإنا أمارس هوايتي المحببة في مراقبة الطريق واكتشاف معالمه حيث يلتصق وجهي بالنافذة وعيونى تبصر المسافات والمعالم البعيدة، حيث المدن الصغيرة والمزارع والأنفاق والجبال، ومع حلول المساء أصبحت الرؤيا ضعيفة بالنسبة لى، فقررت بعد تناول طعام العشاء والشاي، أن أتمدد فى سريرى محاولا النوم وإنا احلم بموعد اللقاء المرتقب، حيث أشار البعض من معارفى على بطلب تحقيق أمنية أولى فى حضرة الإمام وبركته سوف يستجيب الله، ورحت أفكر فى أهم أمنية أتمنى إن تتحقق على المدى القريب، وأغمضت عيني وإنا ابحت فى ذاكرتى عن تلك الأمنية، ماذا ماذا ماذا، نعم أنها أمنية مشتركة لى ولعائلتى، سوف اطلب مساعدتى فى الحصول على قطعة ارض لابنى فيها مسكنا محترما لعائلتى، وكنت أقول أنها أمنية بعيدة المنال بسبب الروتين القاتل فى تنفيذ بعض القرارات الخاصة بخدمة المواطن العراقى، ورحت أدعو الله فى سرى وأتخيل فرحتى وسط إعلان اسمى ضمن قوائم الحاصلين على قطعة ارض سكنية، وكيف هى ستكون فرحة عائلتى، ومضت ساعات الليل حيث انقطع همس زملائى وبانت عليهم ملامح التعب من طول الطريق، حتى سمعت نداء المشرف على العربية وهو يصيح يجب علينا التهيؤ لمغادرة القطار، لأنه بعد اقل من ساعة سنصل إلى محطة قطار مشهد، ومع لحظات الفجر الأولى لذاك الصباح الجميل رحى أطلع من خلال النافذة

الصغيرة التي غطتها قطرات الماء إلى البيوت المتناثرة والمزارع الخضراء وحركة العمال، انه فجرا جديد في حياتي، وما ان توقف القطار حتى نزل الجميع حيث يقف في انتظارنا باص لنقل الركاب، وتم نقلنا الى فندق قريب جدا من المرقد الشريف للإمام عليه السلام.

✳ اللقاء المرتقب

اتفق الجميع على اخذ قسط من الراحة والاستحمام ثم الانطلاق لأداء مراسم الزيارة، لكنني كنت أتلهف شوقا للزيارة، كيف لا وأنا الذي لحد الآن لم أزل غير مصدق بتحقيق حلمي، بقيت حتى غط الجميع بالنوم قمت بالنزول إلى استعلامات الفندق وطلبت منه بطاقة تعريفية لعنوان الفندق استخدمها في حالة فقدان الطريق إليه، وسالت عامل الفندق عن الطريق الذي يوصلني إلى المرقد الشريف، خرجت مسرعا حيث أحسست بلسعة برد، دون إن التفت إلى الوراء حيث الشارع الرئيسي، وما أن نظرت باتجاه اليسار حتى بانت معالم القباب الذهبية والمآذن العالية للمرقد الطاهر، أحسست حينها أن قلبي يكاد يقفز من بين أضلعي فرحا وتهليلا، واصلت الخطى حتى البوابة الرئيسية، حيث دخلت مع جموع الزائرين إلى حيث يتوجهون، لأنني لا اعرف معالم الدخول والوصول إلى الحضرة المقدسة، وماهي إلا مسافة قريبة دخلت من خلال بوابة أخرى حيث وقعت عيناي على شباك الضريح المقدس، صرت أسير بخطى بطيئة وأنا أكبر لله تعالى واصلني على نبينا محمد واله الطيبين الطاهرين، حتى وصلت إلى الشباك

تلمست معالمه بإطراف أناملى وأنا أقول السلام عليك ياسيدى ومولاي، السلام عليك يوم ولدت، والسلام عليك يوم استشهدت، والسلام عليك يوم تبعث حيا، كيف لا وهو القائل (مازارنى أحد من أوليائي، عارفا بحقى، ألا شفعت فيه يوم القيامة) حتى التصق كامل جسدى بالشباك أحسست حينها بدفئ عجيب، كأن أمى احتضنتنى من جديد، وهنا تذكرت طلب أمنيى التى ذكرتها هامسا ومناديا لله تعالى بان يحققها بحق الإمام الرضا عليه السلام، ورحت أطوف حول الشباك وادعوا للأهل والأحبة والأصدقاء بالرحمة والمغفرة والثبات على ولاية أمير المؤمنين عليه السلام، حتى جلست فى احد الزوايا وقمت بأداء الصلاة والشكر لله تعالى على عظيم نعمته، حيث راحت عيونى تجول فى سقف القبة التى تحتضن الضريح وأنا اطرح السؤال الذى بقى فى ذاكرتى، كم عانى الإمام عليه السلام حتى وصل إلى هذا المكان واستقر به المقام لكى ينشر علوم أهل البيت وأخلاقهم وفضائلهم فى هذه البقعة المباركة التى اختارها الله سبحانه تعالى مشهدا ومقرا لثامن أوليائه الصالحين من أئمة أهل البيت عليهم السلام، وبقيت هناك حتى أحسست أن جسدى يحتاج الآن إلى شىء من الراحة والنوم. فنهضت مودعا ملائكة المشهد المباركة وواعدا بالعودة للزيارة بعد وقت قليل. حيث واصلت السير إلى الفندق ودخلت غرفتى إذ رميت جسدى على السرير وغطيت بنوم عميق لم أصح منه ألا على صوت زميلى صلاح، وهو يقول كفى نوما الساعة الآن شارفت على الثانية بعد الظهر والجميع يتهيأ لزيارة الأمام

علیه السلام، فنهضت وارتدیت ملابسی علی عجل حیث الجمیع ینتظر فی مدخل الفندق، وقد توجهنا صوب المرقد الشریف، حیث كنت الدلیل لهم بعد اطلاعی علی معالم المرقد والروضة الرضویة فی زیارتی الصباحیة، وادینا مراسم زیارة والصلاة وتلاوة سور من القرآن الکریم.

من أهم الأشياء التي جذبت انتباهی هو الحركة الدائمة لخدمة الحضرة بأزیائهم الموحدة، وكأنهم خلیة نحل لا تکل ولا تمل من العمل خدمة لزوار سیدها الإمام الرضا علیه السلام، وبعد الانتهاء من زیارة عرجنا علی زیارة متحف الحضرة الرضویة، إذ شاهدت فیہ تحف نادرة تمثل مختلف الحقب الزمنية التي مرت علی الشعب الإیرانی، وكذلك مخطوطات أثریة جمیلة ورائعة خطتها أنامل أشهر الخطاطین والفنانین، مع مسكوكات نقدیة و عملات ورقیة وطنیة وأجنبیة متنوعة، إضافة إلى مصوغات ذهبیة نادرة مطرزة بالألماس، تم إهدائها إلى المتحف من قبل شخصیات متنوعة.

بعد أن وجدت تلك الشخصیات أن خیر من یحفظ تراثهم وأثارهم هو المتحف الرضوی الذی تم تنظیمه بشكل رائع وجمیل حیث یسهل من مهمة الزائر بالدوران ومشاهدة جمیع المعروضات فی المتحف. ومن ثم أخذنا مرافقنا فی جولة فی الأسواق القریبة من المشهد المطهر، لان منهاج رحلتنا إلى مشهد ینتهی عند الساعة السادسة عصرا وعلینا العودة إلى محطة القطار العائد إلى العاصمة طهران حیث تنتظرنا مفردات منهاج مكثف.

بعد تناول طعام الغداء فى قاعة الفندق حزمنا حقائبنا متوجهين إلى المحطة وعيناي تودع مع قلبى مرقد الإمام الرضا عليه السلام، حيث طلبت من الله سبحانه أن لا يكون هذا أول وآخر لقاء وزيارة لى للإمام عليه السلام.

فى طريق العودة كنا نتحدث عن جمالية الزيارة وجمال مشهد، والأمنيات التى طلبها كل واحد منا فى حضرة الإمام راجيا من الله تحقيقها، حتى استسلمنا للنوم ووصلنا إلى محطة طهران ومنها إلى الفندق المخصص لنا.

✽ زيارة السيدة معصومة عليها السلام

حيث منحنا راحة ليوم كامل على أن نبدأ مع صباح الغد بتنفيذ مفردات المنهاج الرسمى للوفد والذى أعده الإخوة الإيرانيين لنا، ولكن قلبى كان يتلهف لزيارة مرقد السيدة معصومة عليها السلام فى قم المقدسة، لان زيارتى لا تكتمل دون زيارتها حسب اعتقادى الشخصى، وفى الصباح كانت لنا جولة فى مقر المدينة الإعلامية ومقر وكالة الأنباء الإيرانية وعدد من مقرات الصحف الناطقة باللغة العربية من بينها صحيفة الوفاق، ومن ثم توجهنا إلى زيارة معلم حضارى رائع ألا وهو برج ميلادى الذى ينتصب وسط العاصمة طهران، فقد كان فى استقبالنا مدير المشروع الذى قدم لنا وصفا تفصيليا عن أنشاء البرج العملاق والأكثر ارتفاعا حيث يصل إلى مايقارب ٤٠٠ متر، والأماكن الترفيهية فيه التى وجدت لخدمة الزائرين، وبعد لحظات انطلق بنا المصعد الكهربائى وبسرعة فائقة

ارتعدت فرائضنا منها إلى أعلى البرج، حيث وجدنا معرضا للفنون التشكيلية ومطعما دوارا ونوافذ تطل على جميع الجهات، إذ شاهدنا شبكة الطرق الجميلة وتوزيع المجمعات السكنية التي نسقت على طراز هندسی جميل، بعد انتهاء زيارة البرج توجهنا إلى الفندق عائدين.

فی صبیحة الیوم التالی وجدنا باصا مکیفا یقف فی مدخل الفندق حیث أشار علینا مرافق الوفد بالصعود لأننا سنتوجه الیوم إلى مدینة قم المقدسة، یا الهی یا الهی، کلمات أطلققتها من قلبی بصدق وعفویة لان زیارتی لمرقد السیدة معصومة علیها السلام ستتم بعون الله، وهذا ماكنت أریده دون البوح به لزملائی، وفعلًا توجه الباص وبعد مسیر ساعة ونصف وصلنا إلى مدخل مدینة قم المقدسة، ومن ثم إلى ضریح السیدة معصومة علیها السلام حیث أدیت مراسم زیارة وشکرت الله علی تحقیق حلمی، وما ان تقربت من شباك المرقد الطاهر حتی همست فیہ داعیا الله سبحانه التوفیق للجمیع والشکر له علی نعمائه التی أسبغها علی، وقد تجولنا فی صحن المرقد الطاهر واطلعنا علی معالمه الجمیلة، ومن أكثر الأمور التی تشد الانتباه هو کثرة المدارس الدینیة فی قم المقدسة وکثرة طلبة العلم فیها من مختلف الجنسیات.

وخلال جولتنا فی أسواق المدینة تبضعنا شیئا من الهدایا والحلویات التی تشتهر بصناعتها المدینة، ومن ثم تناولنا طعام الغداء فی إحدى المطاعم القریبة من المرقد، قبل توجهنا إلى الباص الذی أعادنا مرة أخرى إلى العاصمة طهران

حيث تم تنظيم رحلات سياحية عديدة لنا من خلالها زرنا مرقد الإمام الخميني(قده) ومنزله في منطقة شمال إيران حيث البيئة الرائعة وجمال المنطقة وهدوئها الخلاب، ومن ثم عرجنا على زيارة أماكن سياحية أخرى قبل العودة إلى بغداد على نفس الطائرة التي أقلتنا سابقا.

* الارض وكرامة الامام الرضا عليه السلام

صعدنا إلى متن الطائرة الأبيض الذي ساهم في تحقيق جزء من حلمي الكبير، وقد وصلنا مساءً إلى بغداد حيث ودعنا بعضنا البعض وافترقنا كلا إلى مكان سكنته، وبعد مرور أكثر من أسبوعين اتصل احد زملائي بي طالبا مني جلب مستمسكاتي الشخصية ومراجعة مقر بلدية المدينة لان قرار تمليك قطع الأراضي قد وصل وان اسمي من ضمن الوجبة الأولى، وبعد المراجعة وإعلان أرقام قطع الأراضي السكنية، حصلت على قطعة بمساحة ٢٠٠ متر مربع تقع على طريق كوت - بدره، حيث ان هذا الطريق يسلكه الزوار الإيرانيين خلال مراسم زيارة أربعينية استشهاد الإمام الحسين عليه السلام، وقررت عند اكتمال إنشاء منزلي سيكون فيه مقرا لراحة الزائرين قبل مواصلة رحلتهم إلى كربلاء المقدسة.

ذكرى زيارة الإمام الرضا(ع)

عبدالصاحب نوروزى

كان صباح أحد الأيام الحارة سنة ١٣٧٥ الشمسية. كنا فى مشهد الرضا(ع) قاصدا زيارة الإمام(ع) فى الأيام الاولى فى حياتنا المشتركة. حوالى العاشرة صباحا توجهنا الى الضريح للتحية والزيارة. عندما تم العثور على مئذنة المرقد الشريف، دون الوعى وكان تحت تأثير قوة كبيرة اجتمع الدمع فى عينى. كلما تقترب سيارة الاجرة الى المرقد، كان ضغطى الداخلية يتزايد اكثر فاكتر. عندما توقفت سيارة الاجرة، سلمنا على الامام ومشينا نحو أحد المداخل.

يا الهى أىّ قوة أو أىّ سرّ يسبب أن الانسان إذا قرب هذا المكان يفرغ فكره من أىّ شىء غير الله؟ ما يحدث فى عقل وقلب الإنسان هو، الله، القرآن، النبى، الإمام، القيامة، الحساب والجنة وما يشابه ذلك. فى الواقع، أظن توجد غسالة عند مدخل الضريح، تغسل عقول وقلوب الناس من كل ما لايناسب هذا

المكان قبل الدخول. ما أكثر إحساسی بالخفة والنقاء فى تلك اللحظات! دخلت الضريح بإذن الله وبإذن صاحبه.

على الرغم أننى لم أر القيامة ولكن وفقا لما قرأت فى القرآن «لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ» (٣٧- عبس) كان داخل الضريح قد شبه القيامة. يتكلم كل شخص بلغة ولهجة، يرتفع الصوت عند بعضهم ويخفض عند البعض. كنت أقول بعض الأشياء أيضا دون إلتفات إلى أى شخص أو شىء. فى جزء من الثانية يتغير ذهنى المدخلات والمخرجات، التوبة من الحلقات الماضية والعزم على أن كيف أكون فى المستقبل، الإجتناى عن الدنيا وملحقاتها، التمسك بالصالحات و... إنقضى الوقت ولكن لم أستطيع أن أقرب الضريح بسبب الإزدحام. حتى إرتفع صوت المؤذن وبدأت الصلاة فى زاوية. بعد الصلاة، عندما كنت مغمورة فى هذه الأفكار من ناحية، ومن إزدحام الجمعية من ناحية اخرى، ذهبت نحو الضريح دون إختيار. كلما أقترب من الضريح كان يضاعف ضغط أفكارى الذهنية من ناحية وضغط إزدحام الجمعية على جسمى من ناحية اخرى. كنت أقرب إلى الضريح وتدفقت الدموع من عينى دون إختيار. هذه هى اللحظة التى كنت انتظرها زمنا طويلا. لا أشعر ضغط الازدحام الآن، ولكن بدلا من ذلك كان قد ضعف ضغطى الروحية. كنت قد غلقت أجفانى وأعتقد كلما

أغلق العيون الجسمانية تفتتح عيني الروحية. شيئاً فشيئاً توقف لساني عن الكلام وأصبح العلاقة مهمة العقل والكلام مهمة القلب.

لا أعرف كم ثانية أو دقيقة كنت غارقاً في هذه الحالة عندما فُتحت عيني فجأة، شعرت بأن ذهني وقلبي اللذان كانا قد فصلا من جسدي، انضما جسمي. عندما فُتحت عيني ولكن ما كان الذهن والقلب السابقين. لا أعرف أين كان قد ذهب؟ عند من كانا؟ أي شيء رأيا أو سمعا؟ ... ولكن تجارب طفولتي تساعدني أن أقول كان ذهني وقلبي كإنائين من النحاس اللذان أصبحا أسودين مع مرور الوقت ولمعهما النحاس بعد ذلك. في هذه اللحظة، فجأة وقعت عيناى إلى داخل الضريح وأدركت أنه يوجد حول وعلى قبر الإمام أشياء التي ربما انه غير راض منها.

يساعدني على صحة هذا الرأي أنه إذا وقعت عيناى عليها خفضت حلاوة حالي التي حصلت عليها من قبل. الأوراق النقدية المختلفة من مختلف البلدان، الأشياء الثمينة وحتى تذاكر الحافلة ... كنت مشغولاً بتحليل هذه المسألة عندما أدركت أنه قد مضى زمن الوعد مع العائلة. إبتعدت عن الضريح مع الإحترام، كنا نصلى ونتلو القرآن الكريم في مكان ما في الساحة، كانت تصلى بالقرب منا

عائلة أخرى وكان معهم طفل يبلغ عمره حوالى خمس سنوات. كان فى يده تربة كبيرة وكان قد قصد الصلاة مع والديه.

بعد دقائق جاءت امرأة ومعها علبة من الحلويات ونادت الطفل لأخذ الحلويات فجأة رمى الطفل التربة وأسرع نحو الحلويات فقلت معى يا عجباً! فنحن هكذا! عند رؤية فائدة قليلة ننسى الهدف الرئيسى ونسرع إليها؟! ربما توجد علاقة بين هذا الموضوع وبين آيات قرآنية كهذه الآية «قل متاع الدنيا قليل والاخرة خير لمن اتقى» (۷۷ - نساء). هناك لرؤية متاع الدنيا أثر سلبي على حالى الجميل وهنا أبعد الصبى عن هدفه الجميل ومع الآخرين.... بناء على هذه الذكريات أقترح أن ينتقل مكان جمع الهدايا والنذور إلى مكان آخر كمداخل الحرم.